

نوشته و یکتور هوگو

# نود و سه

جلد اول: پرنس بریتانی

ترجمه محسن حسینی





فروغ و سہ

**جلد اول: پرنس بریتانی**

نوشتہ ویکتور ہوگو

ترجمہ محسن حسینی







نام کتاب: نود و سه (جلد اول، پرنس بریتانی)

ناشر: موسسه فرهنگ

لیتوگرافی: بزرگمهر

حروفچینی: انتشارات روزنه

چاپ: نادر

نوبت چاپ: چاپ اول

تاریخ چاپ: تابستان ۱۳۷۰

تیراژ: ۳۰۰۰

## فهرست

۷	مقدمه
۱۳	جنگل سُدره
۲۵	کلای مور
۲۹	بر روی دریا
۳۵	فرار يك توپ
۴۱	نبرد بر روی دریا
۴۵	دماغهٔ سن میشل
۵۵	بر بلندای تپه
۶۳	مرد فقیر
۷۱	امضاء گون
۷۵	بدون ترحم
۸۱	اگر می دانستم
۸۷	نبرد بریتانی و فرانسه
۹۱	در امتداد راه
۹۹	دل
۱۰۴	ارتشی کوچک و نبردهایی بزرگ
۱۱۳	برای دومین بار
۱۱۷	قطره آب سرد
۱۲۳	قلبی مجروح









## مقدمه مترجم

کتابی که پیش رو دارید، اثر ویکتور هوگو، شاعر و نویسنده قرن نوزدهم فرانسه می‌باشد. این اثر به وسیله هیأتی از نویسندگان فرانسوی به سرپرستی «پیردوبمون»<sup>۱</sup> به شکل کتاب موجود در آمده‌است و ترجمه آن در دو جلد جداگانه تقدیم خوانندگان عزیز می‌شود. پیردوبمون با یاری همکارانش و اقتباس از کتاب اصلی، خلاصه‌ای تهیه کرد و در آن سعی نمود تا با حفظ امانت کامل در نوشته‌های نویسنده، کتاب به زبان جدید فرانسه چاپ و منتشر شود. وی این کتاب را به عنوان کتابی مکمل و برای استفاده دانشجویان و فراگیرندگان زبان فرانسه به ویژه خارجی‌های مشتاق یادگیری زبان عرضه کرده‌است. به عنوان مثال در بسیاری از عبارات، زمان حال ساده به کار گرفته شده‌است و اینجانب بنا بر وظیفه و ملاحظه اصول ترجمه، سعی کرده‌ام با رعایت و حفظ امانت در متن و با توجه به ادبیات زبان فارسی، گاهی تغییراتی در زمان‌ها بدهم. بلکه از این طریق ترجمه کتاب به متن اصلی<sup>۲</sup> نزدیک‌تر باشد. در هر حال روش کار را به گونه‌ای برگزیدم که به متن اصلی

---

1- Pierre de Beaumont

۲- متن اصلی کتاب، متأسفانه پس از ترجمه این دو جلد به دستم رسید.

کتاب خدش‌های وارد نیاید. در واقع پس از پایان ترجمه و بررسی مجدد به این باور رسیدم که محتوا و مفهوم عبارات و سبک نوشتار همان است که مقصود نویسنده بوده‌است. دربارهٔ ویکتور هوگو نیز باید گفت:

او در سال ۱۸۰۲ میلادی به دنیا آمد و نزدیک به شصت سال به نوشتن مشغول بود. بسیاری از آثار او پس از مرگش در سال ۱۸۸۵ جمع‌آوری و منتشر شد.

هوگو از شاعران بسیار معروف فرانسه است و از پیشگامان مکتب رمانتیسیم می‌باشد.

و همان گونه که در آخرین کتابش، «نود و سه» نیز پیداست، این شاعر رمانتیک فرانسوی، واقعیات و مسائل اجتماعی و حتی خشونت‌های زندگی را با نثر زیبا و شعرگونه خود، بسیار لطیف بیان می‌دارد. و این مسئله، جدای از دشوار نمودن ترجمهٔ نوشته‌هایش، بار مسئولیت امانت داری آن را هم دو چندان می‌نماید.

از نمایشنامه‌های معروف او می‌توان از «هرنانی»<sup>۱</sup> و «روئی بلاس»<sup>۲</sup> نام برد و از میان داستان‌هایی که به رشتهٔ تحریر در آورد، «گوزبشت نتردام»<sup>۳</sup> در سال ۱۸۲۱ و «بینوایان»<sup>۴</sup> سال ۱۸۶۲ و آخرین آنها «نود و سه»<sup>۵</sup> در سال ۱۸۷۴ از همه مشهورتر هستند.

محسن حسینی

1- Hernani

3- Notre - Dame de Paris

5- Quatrevingt-treize

2- Ruy - Blas

4- Misérables

## مقدمهٔ مولف

در طول هشتصد سال پادشاهانی که بر فرانسه حکومت کردند همه از يك خاندان بودند. اما در سال ۱۷۸۹ لوئی شانزدهم پادشاه وقت فرانسه به دلیل مخارج سنگین دربار، و اشراف و نزدیکان، دیگر قادر به تأمین هزینه‌های حکومت نبود. سرانجام ملت فرانسه سر به شورش برداشت و خواستار سرنگونی حکومت وقت شد. آنان با تشکیل شورای انقلاب، حکومت مرکزی را موقتاً به دست گرفته و با اعلام جمهوری فرانسه در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ شاه را به مرگ محکوم کردند. تمام پادشاهان اروپا که اغلب از نزدیکان لوئی شانزدهم بودند، به قصد واژگونی حکومت جدید فرانسه و بازگرداندن شاه براریکهٔ قدرت بسیج شدند. سراسر نوار مرزی در شرق فرانسه مورد هجوم قرار گرفت و در غرب، ساکنین منطقهٔ «بریتانی» (الف) و «وانده» (ب) بر حکومت مرکزی پاریس شوریدند. آنان در آغاز به قصد نجات جان پادشاه و سپس بعد از مرگ او به منظور بر تخت نشاندن پسرش، به جنگ با جمهوری نوپای فرانسه برخاستند و در این راه به انتظار یاری از سوی حکومت انگلستان بودند. طرفداران سلطنت را که اغلب از دهقانان «بریتانی» و «وانده» بودند سفیدها می‌خواندند و دلیل آن پرچم

سفیدشان بود که نقشی از گل زنبق داشت. آن پرچم، سمبل پادشاهی فرانسه بود.

پرچم برگزیدهٔ هواداران جمهوری از سه رنگ آبی و سفید و قرمز تشکیل می‌شد و به دلیل مشابه، آنان را «آبی‌ها» می‌گفتند. بر همین اساس، طرفداران سلطنت، نواری «سفید» و جمهوری‌خواهان نوار «آبی» رنگی برای نصب بر روی کلاه‌های خویش برگزیده بودند تا از یکدیگر بازشناخته شوند. سران گروه سفیدها را اشرافزادگانی تشکیل می‌داد که در منطقهٔ «بریتانی» و «وانده» به آنها ارباب می‌گفتند. ارباب لقبی عمومی برای این اعیان و اشراف بود، اما به سبب خویشاوندی و نزدیکی‌شان با خاندان سلطنت، به هر گروه از آنان، لقب خاصی نیز مانند (کنت)، (ویکنت)، (دوک) و یا «پرنس» تعلق می‌گرفت، که در آن زمان برای مالکین و زمینداران بزرگ وابسته به دربار، القابی رایج و مشهور به حساب می‌آمد. یکی دیگر از این القاب، لقب «مارکی» بود مانند «مارکی لانتوناک» قهرمان داستان ما، که در ضمن، پرنس بریتانی هم محسوب می‌شد. وقتی پرنسی را به نام می‌خواندند، او را نه آقا که ارباب می‌گفتند. همشهری هم اصطلاحی بود که جمهوری‌خواهان برای نامیدن یکدیگر به کار می‌بردند.

فرماندهی ارتش جمهوری با ژنرال‌های جوانی بود که هر يك، افسرانی را شامل «کلنل»، «کاپیتان» و «ستوان» زیر امر خود داشت این افسران نیز به نوبهٔ خود، چند گروه‌بان را در خدمت خود داشتند که دستورات صادر شده از سوی فرماندهان را به سربازان

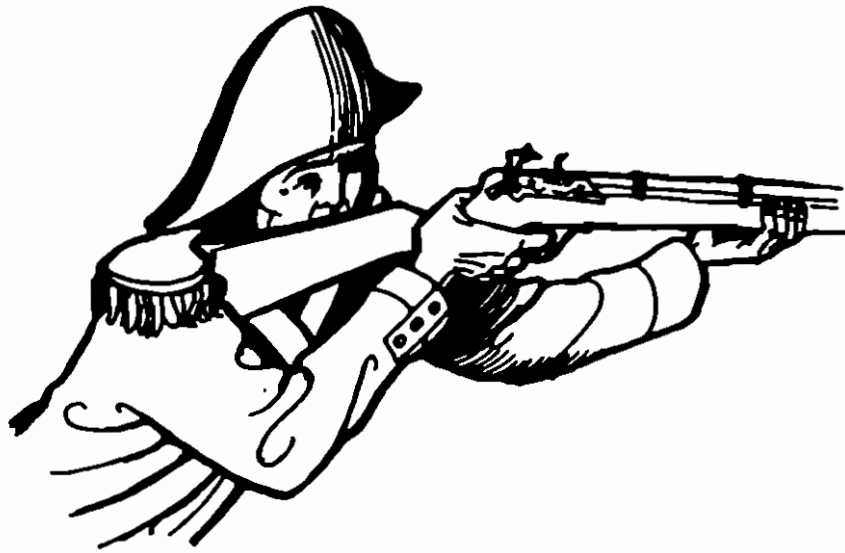
ابلاغ می‌کردند، حکومت جمهوری، در کنار هر يك از ژنرال‌ها  
مأموری برای مراقبت آنها گمارده بود که عنوان نماینده مردم را  
داشت. در این کتاب، ویکتورهوگو مبارزات مردم، رنج‌ها و شادی‌ها  
و موقع و منزلت فرانسه را در سال ۱۷۹۲ بیان می‌دارد.





## جنگل سُدره

در ایالت بریتانی، جنگلی عمیق و مخوف بود به نام «سُدره»<sup>۱</sup> که در پای درختان بلوط سر به فلک کشیده‌اش گیاهان انبوهی می‌روئید. اواخر نوامبر ۱۷۹۲ در آنجا نبردی سهمگین بین فرانسویان در گرفت که در مدت زمانی کوتاه صدها تن را به کام مرگ کشید. در آخرین روزهای ماه مه ۱۷۹۳ نیز بار دیگر يك گردان از مبارزان جمهوری خواه در آن ناحیه پیش می‌رفت. حکومت پاریس دستور قتل همه سلطنت‌طلبان را صادر کرده بود اما از دوازده هزار سربازی که به این منظور گسیل کرد، هشت هزار تن به زودی از پای درآمدند و باقی مانده نفرات ارتش جمهوری که به جنگل «سُدره» گام نهاده بودند، آرام به پیش روی ادامه می‌دادند. آنها با هر قدمی که برمی‌داشتند به چهار سمت خود نیز می‌نگریستند و در جستجوی دشمن، چشمانشان به هر سو می‌دوید. مدت زیادی از اعزام آنها می‌گذشت. در آن لحظات به راستی چه



ساعتی از روز بود؟! دانستنش دشوار می‌نمود، چرا که روشنایی و نور کافی را به آن جنگل انبوه راهی نبود. همه جا پوشیده از گل‌های زیبا و برگ‌های پر طراوت جنگلی بود. آواز پرنندگان به گوش می‌رسید و جنگ‌جویان با لگد کردن آرام گلبرگ‌ها راه خود را می‌گشودند. در واقع راهی وجود نداشت و اگر هم بود به زودی در انبوه درختان جنگل گم می‌شد. سربازان، بدون ایجاد صدایی مستقیماً به جلو می‌رفتند. قلبشان به شدت می‌تپید و انگار از یافتن آنچه در جستجویش بودند، هراس داشتند. هراز گاهی به توده‌ای از خاکستر گرم بر می‌خوردند که نشان از برافروختن آتش داشت و زمانی هم در کنار شاخه شکسته‌ای، رگه‌هایی از خون را بر روی برگ‌های آن می‌یافتند. دقایقی پیش از آن، بدون تردید کسانی در آنجا غذا خورده و یا در کناری دیگر به درمان مجروحی

برداخته بودند. اما در هر حال دیگر اثری از ایشان نبود و در میان درختان جنگل ناپدید شده بودند. به راستی آنها کجا بودند؟ شاید در فاصله‌ای دور و شاید هم بسیار نزدیک، سلاح بر کف در چند قدمی کمین کرده بودند!

سکوتی بر جنگل حکم فرما بود. مبارزان آرامتر از قبل به راه خود ادامه می دادند. هیچ کس دیده نمی شد و شاید این، خود دلیلی بر آن بود که می بایست انتظار کسی را داشت! هر لحظه احتمال می رفت صدای شلیک گلوله‌ای سکوت را در هم بشکند. سی نفر سرباز پیشرو در جلو گروه و به دنبالشان چند خدمه زن در حرکت بودند. زنان، گاهی به جمع گروه پیشرو پیوسته و با وجود آگاهی از خطراتی که در کمین بود، می خواستند از نزدیک، شاهد حوادثی باشند که بر آنان می گذشت. بدین سان، بیش از آنکه شجاعت خویش را بروز دهند، نشان می دادند که مانند دیگر زنان تا چه حد کنجکاوند.

ناگهان افراد گروه پیشرو مانند شکارچسانی که وجود شکاری را حس کنند، ایستادند. درست مقابل آنها، در میان شاخ و برگ درختان حرکتی به چشم می خورد. با چند اشاره و در کمتر از یک دقیقه، آن نقطه را در محاصره گرفتند. سربازان، تفنگ در دست در انتظار فرمان آتش به روبرو چشم دوخته بودند. درست در لحظه‌ای که گمان می رفت فرمان «آتش» صادر شود یکی از زنان خدمه که چشمانش در میان برگها می دوید فریاد کشید:

- دست نگهدارید! شلیک نکنید رفقا!



او بی‌درنگ شروع به دویدن کرد و بقیه نیز به دنبال او. در واقع يك نفر آنجا بود.

در انبوه‌ترین قسمت جنگل و لابلای درختان، درون اطاقکی از جنس گل و گیاه، زن جوانی نشسته بود که کودکی را در آغوش داشت و دو پسر بچه نیز، سرهای طلایی خود را برپاهای او نهاده و به خواب رفته بودند. یکی از زنان به یکباره فریاد کشید:

- شما اینجا چه می‌کنید؟!!

زن جوان، سرش را بلند کرد. آن خدمه زن با عصبانیت گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای؟ چیزی نمانده بود که همگی کشته شوید. و

خطاب به سربازان بانگ زد:

- او يك زن است. سربازی با خنده گفت: - اينكه پيدا است! خدمه ادامه داد: - آمدن به اینجا، يك جور خودکشی است. آخر چرا؟ زن جوان به اطراف خود نگریست. گویی در خواب بود. نگاهش به چهره‌های خشن و پرسیلابتی افتاد که تفنگ بردوش، با شمشیرهایی آخته، پیرامون او را گرفته بودند. در همین لحظه، کودکان از خواب بیدار شدند. صدای اولی بلند شد: - من گرسنه‌ام. و دومی گفت: - من می‌ترسم. مادر ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

ناگهان، صدای خشن گروهبان که بیشتر شبیه غرش شیری بود برخاست:

- نرسید! ما از گردان «بنه روز»<sup>۱</sup> (کلاه قرمز) هستیم. زن جوان از ترس می‌لرزید و بر چهره این مرد جنگ و پیکار می‌نگریست. سبیل‌هایش آویخته بود و در پس ابروان پرپشت او، از چشمانش که همچون دو شعله آتش بود شراره می‌بارید. زن، بدون آنکه توان سخن گفتن داشته باشد، به گروهبان چشم دوخته و بدون تن پوشی کافی، با بدنی رنجور و پاهایی برهنه و خونین، همچنان بر جای خود نشسته بود. یکی از زنان خدمه، در حالی که با دستان خشن خود سر کوچک کودک را نوازش می‌کرد، پرسید:

- این کودک چند ساله است؟

- مادر متوجه نشد. آن زن تکرار کرد:
- سن او را از شما پرسیدم.  
مادر به خود آمد:  
- آه! بله، هجده ماه.
- او حسابی بزرگ شده و دیگر احتیاجی به شیر ندارد. ما برایش سوپ درست خواهیم کرد.
- مادر کمی آرام گرفت و با اشاره به پسر بچه‌هایش که کنجکاوانه به سربازها چشم دوخته بودند گفت:
- آنها بسیار گرسنه‌اند و منم دیگر شیری برایم نمانده.  
بار دیگر صدای رعب‌انگیز گروهبان بلند شد:  
- به آنها غذا می‌دهند و تو هم گرسنه نمی‌مانی. اما بگو ببینم، تو طرفدار کدام دسته‌ای؟
- جمهوری خواهی؟ یا هوادار شاه هستی؟
- زن با تعجب، گروهبان را نظاره می‌کرد و جوابی نمی‌داد.
- سؤال مرا شنیدی؟
- وقتی ازدواج کردم، خیلی جوان بودم. مزرعه ما را آتش زدند و ما توانستیم بگریزیم.
- حتی فرصت این را هم نداشتیم که کفش به پا کنیم.  
گروهبان مجدداً غرید:
- از تو پرسیدم، طرفدار جمهوری هستی یا سلطنت؟  
زن گفت:  
- من نمی‌دانم.

گروهبان، سئوالش را عوض کرد و پرسید:

- اهل کجا هستی؟

زن، طوری گروهبان را نظاره می کرد که گویی منظور او را نمی فهمد.

- وطنت کجاست؟

زن جواب داد: نمی دانم. و سپس اضافه کرد: مرزعه مادر

«سیسکواینارد»<sup>۱</sup> بود. نزدیک «آزه»<sup>۲</sup>.

گروهبان لحظه ای ساکت ماند و سپس با تعجب گفت:

- آنجا را که وطن نمی گویند.

- چرا، آنجا وطن من است ... آه! فهمیدم، آقا ... شما از

فرانسه (ج) می آئید و من از ایالت بریتانی هستم.

- خوب؟

- خوب، آنها یکی نیستند.

گروهبان، صدایش را بلند کرد و گفت:

- چرا، هر دو يك وطن است. بسیار خوب، خانواده ات چه می کنند؟

- همه کشته شدند و من حالا کسی را ندارم.

در این حال، آن خدمه زن که کودکان را نوازش می کرد پرسید:

- اسم این کودک شیرخوار چیست؟ گمان می کنم دختر است، اینطور

نیست؟

مادر جواب داد:

1- Siscoignard

2- Aze

- اسم او «زرژت»<sup>۱</sup> است.
- پسرانت چطور؟
- پسر بزرگم «رنه‌ژان»<sup>۲</sup> و دومی هم «گروس آلن»<sup>۳</sup>.
- آنها بچه‌های خوبی هستند، چند ساله‌اند؟
- «رنه‌ژان» چهارساله است و برادرش «گروس آلن» سه سال دارد.
- در این لحظه، گروه‌بان دوباره به سخن آمد:
- چرا تو در خانه‌ات نیستی؟
- برای آنکه آن را به آتش کشیده‌اند!
- چه کسی این کار را کرده؟
- نمی‌دانم. جنگ در گرفته بود.
- حالا به کجا می‌روی؟
- همراه فرزندانم هستم!
- همشهری، به ما بگو، بگو خانواده‌ات که هستند؟ ببین! نام من «رادوب»<sup>۴</sup> است، گروه‌بان هستم و در خیابان «شرش میدی»<sup>۵</sup> پاریس متولد شده‌ام. پدر و مادر من هم در آنجا زندگی می‌کردند. می‌بینی؟ من می‌توانم از خانواده‌ام صحبت کنم. زن گفت:
- نام من «میشل فلشارد»<sup>۶</sup> است و خانواده‌ام «فلشاردها» بودند، همین!

1- Georgette

3- Gros - Alain

5- Cherche - Midi

2- Rene - Jean

4- Radoub

6- Michelle - Flechard



گروهبان با لحن تلخی گفت:

- بله! همه می‌دانند که «فلشاردها» «فلشاردها» هستند، همانطور که «رادوب‌ها»، «رادوب‌ها» اما هر کس، حرفه‌ای دارد. شغل خانواده‌ات چه بود؟ آنها چه می‌کردند؟  
«میشل فلشارد» جواب داد:

- آنها کشاورز بودند. پدرم دیگر توانایی کار کردن نداشت. يك روز به جرم دزدیدن خرگوشی، محکوم شد. می‌توانستند به مرگ محکومش کنند، اما ارباب که مرد خوبی بود دستور داد، تنها صدضربه، شلاقش بزنند. بعد از آن، پدرم دیگر نتوانست راه برود.  
- خوب بعد؟

- پدر بزرگم، پروتستان بود. کلیسا، او را برای بیگاری به روی کشتی فرستاد و از آن پس دیگر او را ندیدیم.  
- بعد؟



- پدرش وهرم فروشنده نمک بود او به دستور شاه به دار آویخته شد.
- و شوهرت؟ او چه می کند؟
- تا همین روزهای اخیر مشغول جنگیدن بود.
- در کدام گروه بود؟ برای که می جنگید؟
- برای پادشاه.
- و پس از او؟
- برای ارباب خود.
- و بعد؟
- خوب ... برای کشیش دهکده.
- در این حال، سربازی با لحن طعنه آمیز گفت:
- به راستی عجیب است! عجیب است که انسان می بیند، مردی شاهد زخمی شدن پدرزنش به وسیله ارباب، و به زندان افتادن پدر بزرگش توسط کشیش بوده همچنین با چشم خود دیده که به دستور شاه، پدرش را بردار می کشند، با این حال برای ارباب، کشیش و شاه می جنگد!
- گروه بان فریاد کشید: - ساکت!
- سرباز ادامه داد: - سکوت ما چیزی را عوض نمی کند گروه بان، چنین زن زیبایی نباید به خاطر کسانی که باعث رنج او شده اند کشته شود!
- گروه بان گفت: دهانت را ببند. و سپس بطرف زن برگشت:
- و شوهرت، همشهری! او چه شد؟ چه کسی او را کشته است؟ آیا به دست سفیدها کشته شد، یا توسط آبی ها؟

- بوسیله شلیک تفنگ! از پا درآمد.
- از وقتی که شوهرت را از دست دادی، چه می‌کنی؟
- فرزندانم را بردوش می‌کشم.
- به کجا می‌روید؟
- به روبروی خود.
- در کجا می‌خوابید؟
- بر روی زمین.
- چه می‌خورید؟
- هیچ.
- چطور هیچ؟
- یعنی ..... میوه‌هایی را که از سال پیش در جنگل مانده و گیاهان جنگل را.
- در این هنگام «رنه ژان»، پسر بزرگ او که گویی متوجه بحث شده بود گفت:
- من گرسنه‌ام.
- و دو طفل دیگر در پی او، تشنگی خود را اعلام کردند.
- گروه‌بان «رادوب» خطاب به «میشل فلشارد» گفت:
- ای زن، بدینگونه تو زنده می‌مانی؟
- بله ... باید بمانم.
- خدمه زن با خود زمزمه کرد: - زن بیچاره!
- «میشل فلشارد» که اینک، آرامش بیشتری داشت، راحت‌تر از قبل صحبت می‌کرد. سخنانش را ادامه داد:

- همه جا را جنگ فرا گرفته و هنوز تفنگ‌های آتشین، مرا در محاصره دارند. نمی‌دانم از من چه می‌خواهند. تنها چیزی که می‌دانم این است که شوهر مرا کشته‌اند! او ادامه داد:

- شب گذشته را در سوراخ يك درخت قدیمی و بزرگ به صبح رساندیم. خوشبختانه هوا گرم است. او نگاهش را به زمین دوخته بود و سربازان، ساکت و خاموش در پیرامونش حلقه زده بودند. گروهبان رادوب، در حالیکه نگاهش را به طفل شیرخوار انداخته بود همان‌طور به سویش می‌رفت. هنگامی که به طرف او خم شد «ژرژت» کوچولو، به آرامی سرش را برگرداند و با چشمان آبی زیبایش، به چهره درشت و پرصلابت گروهبان نگریست و شروع به لبخند زدن کرد. قطره درشتی از اشک، بر گونه‌های رادوب لغزید و در میان سبیل‌های انبوهش گم شد. آنگاه با صدایی بلند فریاد کشید: - رفقا! گردان ما پدر خواهد شد! ما این خانواده را همراه خود خواهیم برد. فریاد شادی سربازان به هوا برخاست: -  
زنده باد جمهوری!

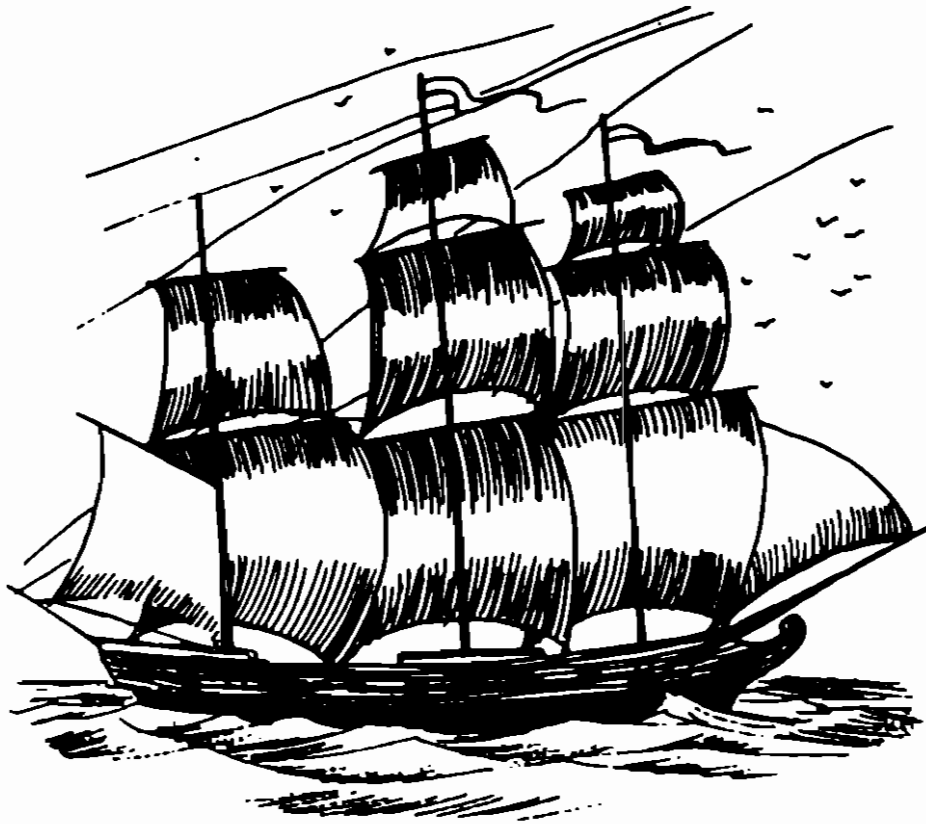
خدمه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. سربازان، دوباره فریاد کشیدند:

- زنده باد جمهوری!

گروهبان، خطاب به زن جوان گفت:

همشهری، این کلوجه نان را بگیر و همراه ما بیا.





## کلاي مور

در آن هنگام که تمامی مرزهای فرانسه، همزمان در معرض هجوم دشمنان قرار داشت، جزایر مانش در غرب فرانسه نیز شاهد رویدادهایی دیگر بود.

بهار ۱۷۹۳، روز اول ژوئن، يك ساعت قبل از غروب آفتاب، کشتی

«کلای مور»،<sup>۱</sup> آماده می‌شد تا بندر «ژرسی»<sup>۲</sup> را به مقصدی نامعلوم ترك کند. این کشتی انگلیسی که به دست فرانسویان ساخته شده بود، ظاهراً يك کشتی تجاری بود، اما برای مأموریت آن شب، سی اراده توپ را در خود پنهان داشت، و حامل چهارصد سرباز ورزیده بود. این مردان، همگی از بهترین ملاحان و شجاع‌ترین سربازان طرفدار سلطنت بودند. فرماندهی کشتی با اشرافزاده‌ای بود به نام کنت «بواس برتلو»<sup>۳</sup> و هدایت آن را ناخدا «گاسکوا»<sup>۴</sup> بهترین دریانورد «ژرسی» برعهده داشت. در این میان، مردی، آرام پیش می‌آمد تا سوار بر کشتی شود. مرد مسنی بود؛ قامتی بلند داشت و اندام قوی و استوار او چنان بود که در عین پیری، جوان به نظر می‌رسید. یکی از آن مردانی که قدرت و توانایی را همراه با تجربه سالیانی دراز، یکجا با هم دارند.

موهای سپیدش بر پیشانی ریخته بود و در نگاهش، درخششی موج می‌زد. او يك لباس مندرس روستایی بر تن داشت که بر روی زانوان و آرنج‌هایش وصله خورده بود.

فرماندار جزیره «ژرسی» و پرنس «توردورن»<sup>۵</sup> او را تا عرشه کشتی بدرقه کردند. (گلامبر)<sup>۶</sup> (د) پیشکار برادر شاه سابق، که خود، چمدان مرد مسن را تا کشتی آورده بود به او به درود ساده‌ای گفت و از کشتی بائین آمد. پرنس «توردورن» نیز با اشاره دست با

1- Claymore

3- Bois - berthelot

5- Tour d'Auvergne

2- Jersey

4- Gaçquoie

6- Gelambre

مرد مسن وداع کرد و گفت:

- خدا نگهدار پسر عمو (۵).

ملاحان، در بین خود، آن ناشناس را مرد روستایی می‌خواندند، اما همانقدر که کشتی تجارتي را باور داشتند، مرد را روستایی و ساده‌دل می‌پنداشتند!

باد ملایمی می‌وزید، و سرانجام کشتی کلای مور، «ژرسی» را ترك کرد و با گذشتن از «بولی بای»<sup>۱</sup> در عمق سیاهی شب فرو رفت. «گلامبر» رو به سوی خانه‌اش در «سنت‌الیر»<sup>۲</sup> نهاد و همان وقت، نامه کوتاهی به این مضمون خطاب به برادر شاه در «سوتامپتون»<sup>۳</sup> انگلیس نوشت:

ارباب: لحظه‌ای پیش، کشتی حرکت کرد. همه چیز به خوبی پیش می‌رود. تا هشت روز دیگر، نبرد بین «گرانویل»<sup>۴</sup> و «سنت‌مالو»<sup>۵</sup> آغاز خواهد شد.

چهار روز پیش از آن نیز «پریوردل مارنه»<sup>۶</sup> نماینده جمهوری خواهان در سپاه «شربورگ»<sup>۷</sup> نوشته‌ای را از همان «گلامبر» دریافت کرده بود:

«روز اول ژوئن، کشتی جنگی «کلای مور» به طرف سواحل فرانسه حرکت خواهد کرد. این کشتی حامل مرد مسنی است، با موهایی

5- Saint - Malo

1- Bouley - Bay

3- Southampton

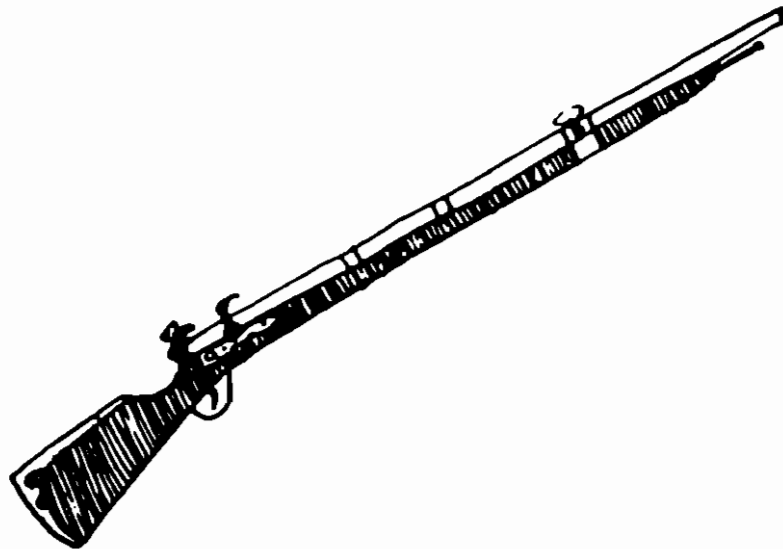
6- Prieur de la marne

2- Saint - Helier

4- Granville

7- Cherbourg

سپید و قامتی بلند، که لباس روستایی بر تن دارد. این مرد، ساعت دو بامداد در ساحل پیاده خواهد شد. او را دستگیر کرده، همانجا تیربارانش کنید.»





## بر روی دریا

کشتی «کلای مور»، به جای حرکت به سمت جنوب راه شمال را در پیش گرفت و پس از مدتی به سمت غرب تغییر مسیر داد. و از بین «سرك»<sup>۱</sup> و «ژرسی»، راه خود را ادامه داد.

مدتی از غروب آفتاب می‌گذشت و شب سیاه فرا می‌رسید پرده ضخیمی از ابر، آسمان را پوشانده بود و اجازه نورافشانی به ماه نمی‌داد.

ناخدا «گاسکوا» تصمیم داشت، به گونه‌ای حرکت کند که «ژرسی» در سمت چپ و «گرنوزی»<sup>۲</sup> طرف راست او واقع شود و سپس در نزدیکی «سنت مالو» پهلو بگیرد. به این ترتیب، «کلای مور» از دید کشتی‌های فرانسوی که در سواحل بین «سنت‌الیر» و «گرانویل» مستقر بودند، پنهان می‌ماند. با محاسبه ناخدا، اگر جهت وزش باد تغییر نمی‌کرد، آنها هنگام طلوع آفتاب به مقصد می‌رسیدند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. مدتی بود که منطقه «گروس نیز»<sup>۳</sup> را پشت سر گذاشته بودند. حدود ساعت نه، با وجود مساعد بودن جهت باد، دریا کمی متلاطم به نظر می‌رسید و مرد روستایی که

---

۱ - Serk

۲ - Guernsey

۳ - Gros - Nez



«پرفس توردورن»، او را پسرعمو خواند، بر روی کشتی به آرامی قدم می‌زد.

گویی هیبت دریا به نظرش حقیر می‌آمد.

«کلای مور» در نزدیکی ساحل، از میان صخره‌های خطرناک می‌گذشت و بدون داشتن شعله‌ای در جلو، در میان مه غلیظی ادامه مسیر می‌داد. در این هنگام از ساحل صدای ناقوس که ساعت ده شب را اعلام می‌کرد، به گوش رسید، با وجودی که تلاطم دریا بیشتر شده بود، همه چیز بر وفق مراد بود. کمی بعد از ساعت ده، کنت «بواس برتلو» فرمانده کشتی و معاونش، ستوان «ویوویل»<sup>۱</sup> مردناشناس را تا اطاقش که کابین فرمانده بود، هدایت کردند. در لحظه ورود، او رو به آنان کرد و با صدایی آهسته گفت:

- آقایان، فراموش نکنید که اینجا، تنها شما دو نفر نام مرا می‌دانید.

کنت در جواب گفت: - فراموش نخواهیم کرد.

بعد از آن، مرد مسن به کابین خود وارد شد. کنت و معاونش، ستوان «ویوویل» به روی عرشه بازگشته و همچنانکه قدم می‌زدند، درباره مسافر خویش سخن می‌گفتند.

فرمانده سرش را نزدیک آورد و در گوش ستوان گفت:

- در هر حال، معلوم خواهد شد که آیا او یک سردار واقعی است یا خیر.

---

1. Vieuville

معاونش جواب داد: - در حال حاضر که او يك پرنس است! پرنس بریتانی! می‌دانید فرمانده، من سر کرده‌ها را خوب می‌شناسم، سرکردگان دیروز و سر کرده‌های امروز را و حتی کسانی را که در آینده خواهند آمد. هیچکدامشان چیزی را که اکنون، ما به آن نیاز داریم در خود ندارند. در حال حاضر، میان این دهقانان مسلح، افراد دلیری پیدا می‌شوند، اما سر کرده‌ای وجود ندارد. «لسکور»<sup>۱</sup> بیمار است، «بن‌شان»<sup>۲</sup> هم انسان خوبی است، هر چند در این زمانه خوبی معنی ندارد. «رش‌جکلن»<sup>۳</sup> هم افسر بدی نیست. از «دلبه»<sup>۴</sup>، «کاتلینو»<sup>۵</sup>، «استفله»<sup>۶</sup>، «برارد»<sup>۷</sup>، «بولن‌ویلپیه»<sup>۸</sup>، «شارت»<sup>۹</sup> (و)، هم دیگر کار مهمی ساخته نیست. «گاستون»<sup>۱۰</sup> هم که يك سلمانی قدیمی است. تنها انگلستان است که می‌تواند ما را نجات دهد. ستوان «ویوویل» که با حرارت خاصی سخن می‌گفت، ادامه داد:

- آه! این جمهوری! آخر این همه بدبختی برای يك چیز جزئی؟ وقتی انسان فکر می‌کند که به سبب کمبود خزانة شاهی انقلاب به وقوع پیوست، دیوانه می‌شود. فرمانده، آیا می‌دانید در حال حاضر تأثرهای پاریس، چه نمایش‌هایی را به روی صحنه آورده‌اند؟

1- Lescure

2- Bonchamp

3- Roche jacquelein

4- Delbée

5- Cathelineau

6- Stofflet

7- Berard

8- Boulainvillier

9- Charette

10- Gaston

«آدل و پولن»<sup>۱</sup> و غارها. خیلی مایل بودم که دوباره به تأثر بروم. فرمانده با لحن امیدوار کننده‌ای جواب داد: - به تأثر هم خواهید رفت. در عرض يك ماه یا کمی بیشتر، همگی ما در پاریس خواهیم بود.

ستوان لبخندی بر لب آورد و گفت:

- و در آن وقت، فرمانده، دیگر این روزگار فعلی را نخواهیم داشت؟ فرمانده متفکرانه جواب داد: - همه بسته به این است که ما يك سر کرده لایق در «بریتانی» و «وانده» داشته باشیم. ستوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت!

- ما نیاز به يك پرنس داریم، يك پرنس فرانسوی! پرنسی واقعی!  
- ستوان عزیز، بیشتر پرنس‌ها امتناع می‌کنند. باید از خیر آنها گذشت.

ستوان به آرامی گفت: - بگذارید ببینیم این سر کرده چه می‌کند. آیا فکر می‌کنید این همان کسی است که ما می‌خواهیم؟ فرمانده جواب داد: - بله، اگر به اندازه کافی بیرحم باشد. - کاملاً درست است فرمانده، این همان چیزی است که ما می‌خواهیم. جنگ ما نبردی بیرحمانه است. جمهوری خواهان پادشاه را کشته‌اند. باید دست و پای آنها را پرید. «شارت» به سبب بیرحمش توانست (پرن) <sup>۲</sup> را شکست دهد.

فرمانده، مجال جواب دادن نیافت. فریادی دلخراش رشته سخنان هر دو را گسست و ناگهان صدای مهیبی برخاست که نظیرش را کسی نشنیده بود.

آن فریاد و صدای مهیب، از درون کشتی بود. فرمانده و معاونش با سرعت به طرف بلکان دویدند، اما قادر به پائین رفتن از پله‌ها نبودند، زیرا همه توپچی‌ها سراسیمه از آن بالا می‌آمدند.





### فرار يك توپ

برای يك كشتی جنگی، که با تمام سرعت در دل دریا پیش می‌رفت، حادثه‌ای وحشتناکتر از آن نبود که توپی سنگین از مقر خود جدا شود. یکی از توپها، زنجیرش را خرد کرده، بر روی چرخهایش به راه افتاده بود. همچون يك توپ بازی به هر سو می‌غلطید. کج می‌شد می‌رفت و می‌آمد، لحظه‌ای می‌ایستاد. و دوباره از سر می‌گرفت. طول كشتی را می‌پیمود، می‌چرخید و خود را به هر طرف می‌کوفت.

طوفان هر قدر سهمگین باشد خواهد گذشت و دریای خروشان نیز

زمانی آرام خواهد گرفت، باد می‌نشیند و آتش را هم سرانجام می‌نشانند. حتی دکل‌های افتاده را هم می‌توان برپا کرد. اما به راستی با توپی این چنین سنگین چه می‌بایست کرد؟ و چگونه می‌شد متوقفش ساخت؟ توپی که چون بازیچه‌ای حرکتش بسته به حرکت کشتی بود و کشتی نیز خود، با امواج دریا تلاطم می‌یافت و دریا هم به نوبه خود با ساز باد به رقص می‌آمد!

هر ضربه توپ، می‌توانست سوراخی در دیواره کشتی بگشاید. گویی آن توپ، خیالی در سرداشت و آن روش را برای سخن برگزیده بود؛ هر لحظه تغییر جهت می‌داد، پیش می‌رفت و عقب می‌نشست به راست و چپ خود می‌کوفت و فرار می‌کرد؛ سپس باز می‌گشت و در سر راهش، مردان کشتی را همچون پشه‌ای له می‌کرد و باز، می‌گریخت. زمانی که زنجیر توپ از هم گسست، توپچی‌ها همگی مشغول انجام کارهای دیگری در کشتی بودند؛ و چیزی نگذشت که توپ با ایجاد شکاف در آن جمع انسانی راه خود را گشود. با همان ضربه اول، چهار نفر را به زیر کشید و خرد نمود؛ سپس با برخورد به پنجمین نفر، او را هم به دو نیم کرده و با شدت به دیواره مقابل خورد. آن فریاد دلخراش و صدای مهیب به همین دلیل بود. همه افراد کشتی به سوی نردبانی که به عرشه متصل می‌شد می‌دویدند و این موجود عظیم‌الجثه به حال خود وا گذاشته شده بود. انگار او بود که بر خودش و بر کشتی، حکم می‌راند و سروری می‌کرد. هر چه می‌خواست انجام می‌داد. همه از ترس می‌لرزیدند و فرمانده کشتی یعنی کاپیتان «بواس برتلو» و



معاونش ستوان ویوویل، آن دو مرد شجاع هم از بالای پله‌ها بهتزده و خاموش نظاره می‌کردند. ناگهان مردی به سرعت از میان آن دو گذشت، هر دو را به کناری زد و لحظه‌ای بعد به پائین پله‌ها رسید. صدای شکستن تیرك‌های چوبی به گوش می‌رسید و توپ سنگین، همچنان در زیر عرشه، بر کف کشتی می‌لغزید و چهار چرخ آن از روی اجساد له شده عبور می‌کرد و آنان را قطعه قطعه می‌کرد و هر تکه‌ای را به گوشه‌ای می‌غلطاند. به نظر می‌رسید سرهای بیجان در حال فریاد کشیدن هستند.

نهری از خون بر کف کشتی جاری بود و صداهایی دهشتناک، فضا را پر کرده بود و سرانجام، کشتی از دو نقطه در بدنه، سوراخ شد. هر لحظه امکان داشت آب به درون سرازیر شود. در این هنگام، فرمانده دستور داد هر چه را که می‌توانند از تشك و پارچه و بادبان و طناب، بر سر راه آن ره گم کرده بیندازند بلکه بتوان او را از حرکت باز دارند. ولی آیا آن تکه‌های پارچه، در برابر آن غول آهنین، کارگر بود؟ هیچکس جرات پائین آمدن نداشت. اینک طوفان حتی به دکل‌ها هم رسیده بود و ضربات سهمگین توپ از هر طرف بر آنها می‌کوبید. سرانجام آب به درون کشتی راه یافت و هر آن بر نفوذش افزوده شد. يك لحظه به نظر رسید همه چیز در حال نابودی است. در پای نردبان، مسافر پیر، چون مجسمه‌ای سنگی، بی‌حرکت ایستاده بود.

حتی برداشتن يك گام هم محال به نظر می‌رسید. اما اگر کسی کاری نمی‌کرد، قطعاً کشتی از دست می‌رفت. در این حال فرمانده با

معاونش بر روی عرشه مشغول صحبت بود، از او پرسید:

- آیا شما به خداوند ایمان دارید؟!

ستوان جواب داد: - بله، نه! البته گاهی، در مواقعی شبیه آنچه که اکنون می‌گذرد. فرمانده با ناامیدی پاسخ داد: - بله، تنها خداوند می‌تواند ما را نجات دهد.

همه ماتشان برده‌بود و آن توپ را به حال خود رها کرده‌بودند. ناگهان، چشمان همه به مردی افتاد که با میله‌ای آهنین و طنابی در دست، همان‌طور پیش می‌رفت، در حالی که رسیدن توپ را انتظار می‌کشید، اندکی درنگ کرد. آن مرد، توپچی مخصوص و مامور نگهداری همان توپ بود. او سالها با آن توپ زیسته‌بود و آن را بخوبی می‌شناخت، و در آرزوی این بود که توپ نیز به نوبه خود، او را بشناسد، مانند صاحبی که با سگش صحبت می‌کند می‌گفت:

- بیا اینجا! بیا، جلوتر بیا!

توپ بر روی چهارچرخ خود خیز برداشت و با سرعت به سمت توپچی هجوم آورد. آن مرد همچون ماری زخمی به طرف راست خود تابید و توپ با همان سرعت به دیواره کشتی کوبیده شده و حفره‌ای در آن ایجاد کرد. حالا دیگر نوبت مرد توپچی بود که با طناب و میله آهنی حمله خود را آغاز کند. لذا به طرف موجود پولادین به راه افتاد. توپ نیز که گویی حضور توپچی را حس کرده‌بود، همراه با امواج که کشتی را به حرکات تند وا داشته‌بود، راهی برای فرار می‌جست و توپچی را به دنبال خود می‌کشید. آن

وضع نمی‌توانست مدت زیادی ادامه یابد. به نظر می‌رسید که توپ با خود می‌گفت: بسیار خوب! دیگر بازی کافی است! و لحظه‌ای آرام ایستاد و ناگهان بورش خود را آغاز کرد. این بار نیز توپچی به کناری پرید و خود را از مهلکه رها کنید؛ اما ضربات آن غول آهنین، سه توپ دیگر را در هم کوفت و مانند نابینایی که دیگر نمی‌بیند چه می‌کند به آن مرد پشت کرد و همانطور از عقب به سوی دیواره کشتی هجوم برد و حفره دیگری در آن پدید آورد. سرانجام توپچی خود را به نزدیک پلکان رساند و در چند قدمی مسافر روستایی، بی‌حرکت ایستاد. بار دیگر، توپ مانند ضربه تبری با سرعت به سوی او حمله‌ور شد. اما این بار، آن مسافر روستایی بود که با خورجین قطوری که در دست داشت، ناگهان به جلو پرید و در حالی که به سمت توپ حرکت می‌کرد خورجین را به یکباره در میان چرخ‌های غلطان آن انداخت.

توپ، با ناباوری تمام لحظه‌ای متوقف شد. توپچی بی‌درنگ میله آهنین را در بین چرخ‌های عقب آن غول آهنین انداخت و آنها را با طناب، محکم به یکدیگر بست. همه چیز در يك لحظه تمام شد و آن موجود پولادین، یکباره چون طفلی رام، آرام گرفت. سربازان و ملاحان همگی از شوق، شروع به کف زدن کردند.



## نبرد بر روی دریا

هنوز نجات کشتی قطعی نبود. آب به درون آن راه یافته بود و می‌بایست هر چه زودتر تخلیه شود. در طول مدتی که پمپ‌های دستی برای خارج کردن آب آماده می‌شد، سگان کشتی بدون راهبری همچنان به حال خود وانهاد شده بود. هوا تغییر کرده و باد هر چه می‌خواست بر سر کشتی می‌آورد و آن را به سمت جنوب رانده بود. امواج که هر لحظه سهمگین‌تر می‌شد خبر از طوفان داشت. تمام شب ابرها با امواج دریا آمیخته بود؛ چنان که گویی بارچه‌ای بر روی آب کشیده‌اند. چه پیش‌آمدی در انتظار کشتی بود؟!

ستوان «ویوویل» به ناخدا گفت: - خوب، «گاسکوا» به زودی باد مساعدی خواهیم داشت و کشتی را نجات خواهیم داد.  
 «گاسکوا» جوابی نداد. در دریا چیزهایی هست که نباید بر زبان آورد زیرا ممکن است بدین باشد!  
 «ویوویل» پرسید: - اکنون کجا هستیم ناخدا؟  
 - در دست خداوند!

يك ناخدا حکمران کشتی است و چون امواج دریا فراز و نشیب بسیار دارد. گاه در فراز هر چه بخواهد بی‌پروا بر زبان می‌آورد و گاه در نشیب هر چه بخواهد انجام می‌دهد.

دریا در سپیده‌دم به تدریج نمودار می‌شد. در شرق، يك سفیدی به چشم می‌خورد که نشان از بالا آمدن آفتاب داشت، و در غرب، سفیدی دیگری بود که پائین رفتن ماه را می‌نمایاند.

در عمق افق و در دور دست آسمان که از نور ماه روشن شده بود، سه صخرهٔ بلند «مانکی‌ارز»<sup>۱</sup> پدیدار شد. در مقابل آنها هشت کشتی جنگی جمهوری خواهان صف کشیده بودند. چاره‌ای جز نبرد نبود و کشتی «کلای‌مور»، هم دیگر توپ‌چندانی نداشت. کنت «بواس برتلو»، فرمانده کشتی با صدایی آهسته به ستوان «ویوویل» دستوراتی داد. سپس خود را به پشت سر ناخدا رساند و با او

شروع به سخن کرد:

- کجا هستیم ناخدا؟

- نزدیک «مانکی‌ارز».

- در کدام کناره؟

- در بدترین قسمت.

- می‌توان پهلو گرفت؟

- هیچوقت برای مردن دیر نیست!

کاپیتان به صخره‌های «مانکی‌ارز» نگریست و سپس به شمارش بادبانها پرداخت و سپس گفت:

- به راستی هشت کشتی جنگی است!

او رو به ناخدا کرد و پرسید: - این کشتی‌ها را می‌شناسی؟ ناخدا

جواب داد:

- بله قربان. آن کشتی پهن، «کتدر»<sup>۱</sup> است. يك کشتی جدید با صدوبیست و هشت اراده توپ. مابقی هم یکی «اکس پریمانته»<sup>۲</sup> است با پنجاه و دو توپ «دریاد»<sup>۳</sup> چهل اراده، «رزلو»<sup>۴</sup> «ریچ مونت»<sup>۵</sup> «آته»<sup>۶</sup> «کالیپسو»<sup>۷</sup> و «پرونوز»<sup>۸</sup> هر کدام سی و دو اراده توپ. در این لحظه، ستوان «ویوویل» روی عرشه آمد. کاپیتان خطاب به او گفت:

- ما سیصد و هشتاد اراده توپ دشمن را در برابر خود داریم. «ویوویل» بهتش زد. کاپیتان پرسید: - آیا هنوز توپی داریم که بتواند شلیک کند؟

ویوویل جواب داد: - بله نه توپ. این بار آه افسوس کنت برخاست.

هشت کشتی جنگی که در دل تیرگی آرام گرفته بودند، بتدریج بزرگ و بزرگتر می شدند. آنها آرام پیش می آمدند. ویوویل گفت: - فرمانده، صد و هفتاد و یک تیر توپ برای شلیک داریم. پیش آمدن آرام کشتی ها ادامه داشت. کاپیتان با صدای آهسته، دستوراتش را صادر کرد. و سکوتی برقرار شد. کشتی را تا آنجا که امکان داشت، آماده نبرد کردند و هر کس سلاحی بر کمر بست.

1- Côte d'or

2- Expérimentée

3- Dryade

4- Résolue

5- Richemont

6- Athée

7- Calypso

8- Preneuse

عملیات، بدون ایجاد صدایی و در سکوت انجام گرفت. گویی در اطاق يك مشرف به موت بسر می‌برند. سرانجام، کشتی متوقف شد. نه توپ باقی‌مانده را بطرف دشمن قرار دادند، نشانه رفتند، و در مقابل روی آنها نیز، هشت ناو جنگی با تشکیل نیم‌دایره‌ای آرایش جنگی به خود دادند. توپچی‌های «کلای‌مور» همگی در پشت توپ‌های خود مستقر شدند.



## دماغه سن میشل

مسافر کشتی هنوز عرشه را ترك نکرده بود. فرمانده به او نزدیک شد و گفت:

- مرگ ما حتمی است، و من نبرد بر روی آب را ترجیح می‌دهم. این مرگ برای ما رقم زده شده نه برای شما. سر کردهٔ منتخب برای نبرد «وانده» باید زنده بماند. اگر ما باید، اینجا بمانیم شما باید، از اینجا خارج شوید. بنابراین «ژنرال»، شما کشتی را ترك کنید. من قایقی به شما می‌دهم و یکی از افرادم را با شما راهی خواهم کرد. هوا هنوز کاملاً روشن نشده، موج‌ها بلند است و دریا تاریک، و امکان دستیابی به ساحل وجود دارد.

فرمانده صدایش را بلند کرد و فریاد زد: - سربازان و ملاحان! از هر نقطهٔ کشتی، سرها به طرف کاپیتان برگشت. او ادامه داد: - مردی که با ماست، نمایندهٔ پادشاه است. او سر کردهٔ «وانده» خواهد بود. يك فرماندهٔ بزرگه و باید نجات یابد. ایشان هم بعد از این، با خطرات بزرگی روبرو خواهد شد. برای هدایت او به خشکی، ملوانی ورزیده می‌خواهم که این منطقه و دریا را به خوبی بشناسد. هنوز هوا تاریک است و قایق، بی‌آنکه دیده‌شود می‌تواند از ما فاصله بگیرد، و در میان آتش و دود از نظرها پنهان خواهد ماند. آیا همه موافقید؟

تمامی خدمه فریاد برآوردند: - بله!

او ادامه داد: - لحظه‌ای را نباید از دست داد. چه کسی قایق را هدایت خواهد کرد؟

ملوانی از صف خارج شد و گفت: - من. چند لحظه بعد، قایقی کوچک از کشتی دور می‌شد. دو مرد درون آن بودند؛ مسافر پیر که در عقب نشسته، و ملوان، که در جلو قایق بود. آن ملاح به سمت «مانکی ارز» پارو می‌زد. قایق کوچک که در چین‌های بزرگ امواج، پنهان شده بود، به سرعت دور می‌شد. انتظاری مبهم در دریا وجود داشت. ناگهان صدای درشت و زمختی به گوش رسید که بلندگوی دستی هم بر هیبتش می‌افزود.

انگار آن صدا، از دنیای دیگر می‌آمد. او فرمانده کشتی، کاپیتان «بواس برتلو» بود که بانگ می‌زد: - دریانوردان شاه! آفتاب آخرین روز زندگی ما در حال طلوع است! و بلافاصله يك گلوله توپ از کشتی شلیک شد.

ملوانان، فریاد کشیدند: - زنده باد پادشاه!

فریاد دیگری از کشتی‌های روبرو جواب داد: - زنده باد جمهوری!  
و سیصد توپ، با هم شلیک کردند.

نبرد آغاز شد و دریا را ابری از آتش و دود فرا گرفت.

در آن فضای سرخ فام، کشتی‌ها گاهی پدیدار و زمانی از نظر پنهان می‌شدند.

آن دو مرد که درون قایق پارویی بودند، ساکت شدند و ملوان، قایق را به میان صخره‌ها راند. صدای توپ‌ها دور می‌شد، اما کشتی

کلای مور هنوز شلیک می کرد. قایق، کاملاً از صحنه نبرد دور شده بود. آفتاب بالا می آمد و دریا روشن می شد. آن دو مرد، سی و شش ساعت بر روی آب بودند. نام ملوان،



(هالمالو)<sup>۱</sup> بود و دریانورد با تجربه و لایقی به نظر می رسید. او از کناره های «شوسه ابف»<sup>۲</sup> عبور کرد، و چند ساعتی برای استراحت، در یک دماغه کوچک ایستاد. سپس به طرف جنوب سرازیر شد و بی آنکه دیده شود، درست از بین «گرانویل» و جزایر «شوزی»<sup>۳</sup> عبور کرد و به دماغه «سن میشل»، نزدیک منطقه جنگی «کانسال»<sup>۴</sup> وارد شد.

1- Halmalo

2- Chaussee - aux - Boeufs

3- Chausey

4- Cancale

عصر دومین روز، يك ساعت قبل از غروب آفتاب سرانجام «هالمالو»، کوه «سن میشل»<sup>۱</sup> (ز) را پشت سر گذارد و به خشکی رسید. او رو به مرد پیر کرد و گفت: - ارباب اکنون بین «بووار»<sup>۲</sup> و «اویسنس»<sup>۳</sup> هستیم. آن ناقوس که روبروی ماست، «آردون»<sup>۴</sup> است.

آیا هنوز باید راهنمایتان باشم؟ یا اینکه به دنبالتان بیایم؟ پیر مرد جواب داد: هیچکدام. هر يك از ما به راه خود خواهدرفت. او از جیبش، گل زنبقی از طلا بیرون آورد و ادامه داد: - گوش کن «هالمالو» توبه سمت راست برو و من به سمت چپ. من از کناره «فوژر»<sup>۵</sup> می گذرم و تو از «بازوگ»<sup>۶</sup> خورجینت را که حال و هوای يك روستایی را به تو می دهد، با خود نگهدار. سلاح را پنهان کن و از درخت، چوب دستی برای خود بساز. کلمه ای با رهگذران سخن نگو. از بل ها و جاده ها دوری کن و به «پونت ارسون»<sup>۷</sup> وارد نشو.

راستی! چطور از «کواسنون»<sup>۸</sup> عبور می کنی؟ - از بین «آنسی»<sup>۹</sup> و «ویوویل». <sup>۱۰</sup> - بسیار خوب، توبه راستی با این منطقه، آشنایی. حال توجه کن! تو جنگلها را می شناسی؟ - بله، همه را.

1- Saint - Michel

5- Fougères

8- Couesnon

2- Beauvoir

6- Bazouges

9. Ancey

3- Huisnes

7- Pontorson

10. Vieu - viel

4- Ardevon

- در تمام منطقه؟
- از «نوار موتیه»<sup>۱</sup> تا «لاول»<sup>۲</sup>. آیا با همه اسامی آشنا هستی؟
- من جنگلها را می‌شناسم، اسامی و همه چیز را می‌دانم.
- چیزی را فراموش نخواهی کرد؟
- هیچ چیز را.
- بسیار خوب، درست توجه کن! تو در روز چند کیلومتر را می‌توانی راه بروی؟
- چهل، پنجاه، حتی اگر لازم باشد، هشتاد کیلومتر.
- لازم خواهد بود. يك کلمه از آنچه را که به تو می‌گویم، فراموش نکن.
- ابتدا به جنگل «سنت‌ابن»<sup>۳</sup> می‌روی.
- نزدیک «لامبل»<sup>۴</sup>؟
- بله. بین «سنت ریول»<sup>۵</sup> و «پله دلیاک»<sup>۶</sup> درخت بلوط بزرگی است. آنجا توقف می‌کنی و صدا می‌زنی، عده‌ای می‌آیند و تو این گل زنبق را نشان می‌دهی. خواهد دانست که از طرف من رفته‌ای. به همه می‌گویی، زمان شورش فرا رسیده است. سپس به جنگل «آستیل»<sup>۷</sup> خواهی رفت و بعد از آن به جنگل «کواسنون»<sup>۸</sup> نزدیک «پلوایرمل»<sup>۹</sup> در «سنت اوان - له‌توا»<sup>۹</sup> می‌روی، و در آخر به جنگل

1- Noirmoutier

4- Lamballe

7- Astille

2- Lavel

5- Saint - Rieul

8- Ploermel

3- Saint - Aubin

6- Pledeliac

9- Saint - ouen - Iéstoits

«ویل انگلوز»<sup>۱</sup>. آنجا «گی تر» را می بینی که او را «سن مارتین»<sup>۲</sup> هم صدایش می کنند. همه را به خاطر بسیار؛ من چیزی نمی نویسم؛ نباید هم نوشت. خوب، بگو بدانم. تو «تورگ»<sup>۳</sup> را می شناسی؟  
- بله. آنجا زادگاه من است.

- چطور؟

- من در دهکده «پارینیه»<sup>۴</sup> متولد شدم.

- بله، در واقع، «تورگ» به «پارینیه» بسیار نزدیک است.

- درست است، من «تورگ» را خوب می شناسم. آن قصر بزرگ دایره ای شکل را که از اجداد اربابانم به جامانده. این قصر، در آهنی بزرگی دارد، و لابلای علفزار پیرامونش، پر از غوک است. من در زمان کودکی، با آن غوک ها بازی می کردم. یک گذرگاه زیرزمینی هم هست! آنجا را می شناسم. شاید من تنها کسی باشم که هنوز از وجود آن باخبر است.

- کدام گذرگاه؟ هیچ نمی فهمم، چه می خواهی بگویی؟

- سابقاً افرادی که درون قصر بودند، می توانستند در موقع لزوم، از یک معبر زیرزمینی خود را نجات دهند. این گذرگاه، به جنگل راه داشت.

- من می دانم که راههایی مخفی، شبیه به آنچه تو می گویی، در قصر

1 - Ville - Anglose

3 - Tourgue

2- Saint - martin

4 - Parigne

«ژوپلیر»<sup>۱</sup> کاخ «هونودای»<sup>۲</sup> و در برج «شامپئون»<sup>۳</sup> وجود دارد ولی در «تورگ» چنین راهی ندیده‌ام.

- ارباب، من این گذرگاه‌هایی را که گفتید نمی‌شناسم، ولی به راه مخفی «تورگ» کاملاً آشنا هستم، من بومی این منطقه‌ام. آن راه، ممنوع بود، زیرا در زمان جنگ‌های کنت «رهان»<sup>۴</sup> از آن استفاده می‌شد. پدرم راز آن را می‌دانست و به من نشان داد. من سر ورود به آن جا و خروج از آن را می‌دانم. اگر در جنگل باشم، می‌توانم به داخل برج رفته و اگر درون برج باشم، می‌توانم سر از جنگل درآورم، بی‌آنکه کسی مرا ببیند و وقتی دشمن وارد می‌شود، انگار هیچ کس در آنجا نبوده‌است. بله، این است آنچه که تورگ می‌نامندش!

پیر مرد لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: - تو اشتباه می‌کنی. اگر چنین راهی وجود داشت من یقیناً می‌دانستم.

- ارباب، من مطمئنم. آنجا سنگی وجود دارد که حرکت می‌کند.

- عجب! شما روستائیان! سنگی را که می‌چرخد باور دارید یا سنگی که آواز می‌خواند؛ و یا اینکه شب‌ها از نهر، آب می‌نوشد!

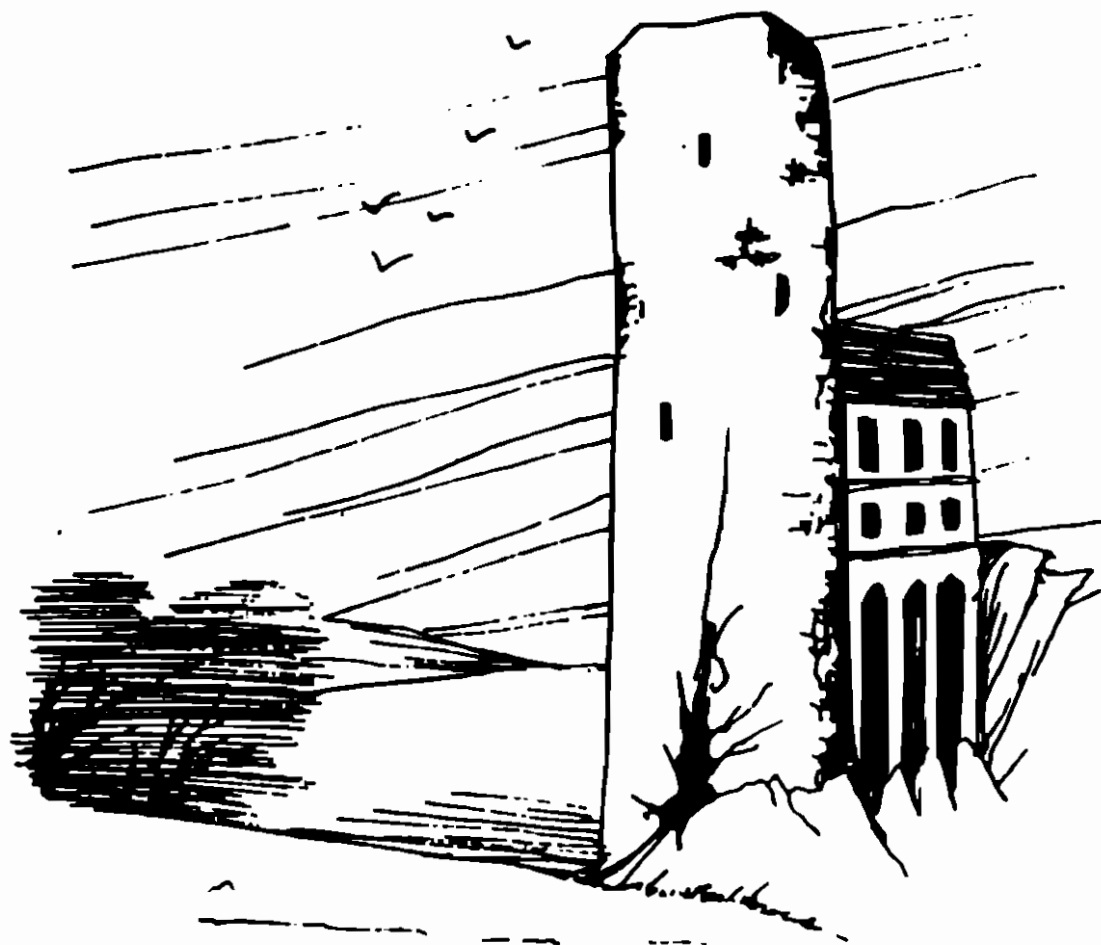
- ولی ارباب، من آن سنگ را قبلاً گردانده‌ام.

1- Jupellière

2- Hunauday

3- Champéon

4- Rohan



- مانند بقیه که آواز سنگ‌ها را شنیده‌اند! ... بسیار خوب، وقت را تلف نکنیم. گوش کن!

از «روژفو»<sup>۱</sup> به جنگل «مون شوریه»<sup>۲</sup> خواهی رفت. «بنه‌دیسیت»<sup>۳</sup> آنجاست. او سر کرده‌دها نفر است و مرد قابلی است. حالا دیگر

1- Rouge - Feu

2- Mont - Chevrier

3- Benedicite



برو. آه داشتم فراموش می کردم، پول! او کیسه‌ای از جیب خود در آورد و آن را در دست «هالمالو» نهاد.

- این هم صدسکه طلا. همه پولیست که دارم و آن را به تو می‌دهم. من اینجا دیگر نیاز به پول ندارم و بهتر است نزد من طلایی نیابند. با دیدن گل زنبق در دستت، همه به خوبی پذیرای تو خواهند بود. فراموش نکن، به آنها می‌گویی همه را قتل‌عام کنند. این را هم بگو که من نبرد در جنگل را به جنگ در دشت ترجیح می‌دهم. ما کمتر از یک ماه پانصد هزار مرد جنگی در جنگل خواهیم داشت. اضافه می‌کنی که انگلستان همراه ماست و اروپا یاریمان می‌کند. ما جمهوری را نابود خواهیم کرد. اینها را می‌گویی، درست فهمیدی؟

- بله، فهمیدم. باید همه جمهوری‌خواهان را نابود کرد.

- درست است.

- به احدی نباید رحم کرد.

- به هیچکس.

- بله ارباب، من همه جا را زیر پا می‌گذارم.

- مراقب باش، در این ناحیه به آسانی، آدم می‌کشند.

- ارباب، اگر نام شما را از من پرسیدند؟

- هنوز دانستن آن زود است. بگو که نمی‌دانی و دروغ هم نگفته‌ای.

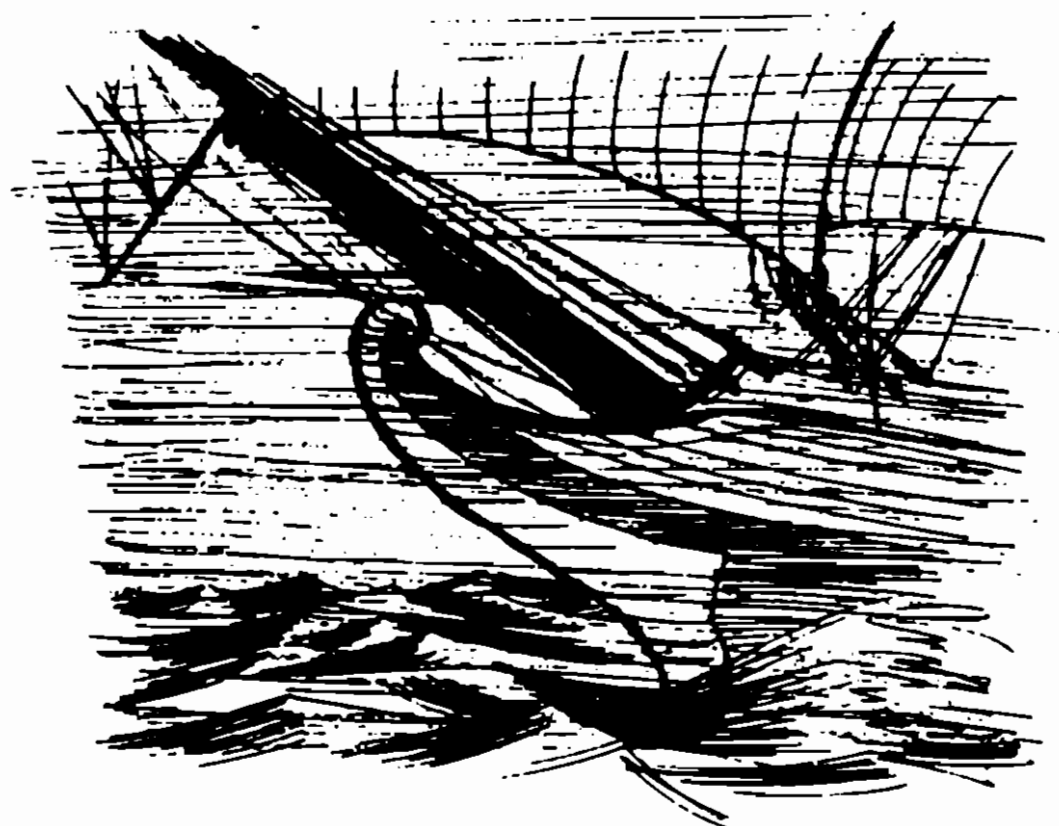
- شما را دوباره کجا خواهیم دید؟

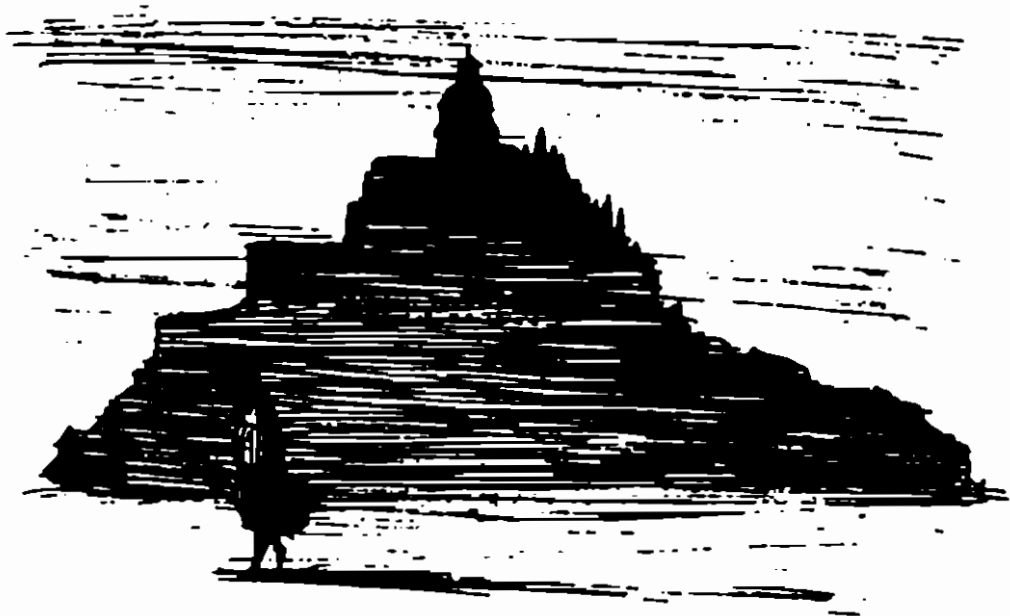
- کمتر از هشت روز، آوازه‌ام خواهد پیچید. من به نام پادشاه و به نام

مذهب خون هر کس را که مقابل ما بایستد خواهیم ریخت. آن وقت

همه خواهند دانست ما چه کسانی هستیم، اکنون حرکت کن و برو،

خدا به همراهت.  
 - هر چه را به من گفتید، انجام خواهم داد.  
 - پیرمرد، سرش را باین انداخت. هنگامی که دوباره به روبرو  
 نگریدست، تنها شده بود. از «هالمالو»، جز نقطه‌ای سیاه در دور  
 دست، چیزی دیده نمی‌شد و آفتاب نیز در حال غروب بود.





### بر بلندای تپه

پیر مسافر، شنلش را تنگ به دور خود پیچید و با گام‌هایی آرام به سمت (اویسنه) راه افتاد. در پشت سر او، کوه «سن‌میشل»، آن دو برج بلند کلیسا را که یکی گرد و دیگری چهار گوشه بود، به طرف آسمان می‌گسترده. گویی، برج‌ها، کوهستان را در تحمل بار سنگین کلیسا و دهکده یاری می‌کردند.

پیرمرد از تپه‌ای بالا رفت که بر تمام منطقه اشراف داشت. او نشست نگاه کرد. ظاهراً به دنبال جاده‌ای می‌گشت. نگاهش به برج‌های بلند ناقوسها افتاد؛ برج‌هایی که برای استفاده دریانوردان،

بسیار مرتفع ساخته شده بود، لحظه‌ای بعد انگار آنچه را که جستجو می‌کرد، یافت. چشمانش بر دیوار و بامهای مرزعه‌ای ما بین دشت و جنگل خیره ماند. هرگز این گمان به مغز او راه نیافت که آن می‌تواند يك پرچم باشد.

همان گونه بی‌حرکت نشسته بود. خسته اما با احساسی خوب، زیرا اولین دقایق استراحتش فرا رسیده بود. ناگهان صدایی شنید. چند زن و کودک از دامنه تپه به طرف دشت و جنگل در حرکت بودند. صداها آشکار و صاف به گوش او می‌رسید، آنقدر نزدیک بودند که همه چیز را می‌شنید.

صدای زنی می‌آمد که می‌گفت: - «فلشارد»، باید عجله کرد. آیا از سمت راست باید برویم؟

زنی دیگر جواب داد: - نه، از اینطرف بیائید.  
سخنانشان ادامه یافت:

- این مرزعه که در آن اقامت داریم، نامش چیست؟  
- «لرب‌آن‌به»<sup>۱</sup>.

- هنوز تا آنجا راه زیادی مانده است؟

- يك ربع ساعت دیگر راه است.

- پس عجله کن، بلکه بتوانیم غذایی تهیه کنیم.

- درست می‌گویی، کمی دیرمان شده است.

- باید بدویم، اما بچه‌هایت خسته‌اند. ما نیز دو زن هستیم، نمی‌توانیم هر سه را بغل کنیم. تو هم ک، فعلاً یکی را در بغل داری. عادت بدی است، لا اقل بگذار کمی هم من او را بیاورم.

- عجله کن دیگر، رنه‌زان! اوست که باعث تأخیر ماست. انگار باید با هر دختر بچه روستایی که می‌بیند صحبت کند.

- آه! او به زودی پنج ساله خواهد شد، دیگر برای خودش مردی است!

با دور شدن صداها بار دیگر سکوت برقرار شد.

پیرمرد، بی‌حرکت مانده بود و به چیزی فکر نمی‌کرد، پیرامون او در بلندای تپه، هنوز هوا روشن بود، ولی پهنه دشت رو به تاریکی می‌رفت و درون جنگل را شب فرا گرفته بود.

ماه از شرق بالا می‌آمد و در آبی کمرنگ آسمان، ستارگانی پدیدار می‌شد.

در وجود پیرمسافر، احساس امید موج می‌زد، در نظرش همه خطرات با عبور از آن دریای دهشتناک سپری شده بود، کسی نامش را نمی‌دانست، تنها بود و پنهان از دید دشمن. در دریا هم نشانی بر جای نمانده بود.

سعادت کمی نظیر در خود احساس می‌کرد. کمی بعد با همین احساس شیرین به خوابی عمیق فرو رفت. به جز وزش باد، که از جانب دریا می‌آمد، صدایی شنیده نمی‌شد، آنهم صدایی بود که هر کس به آن عادت می‌کرد، ناگهان، مرد پیر از جا برخاست، توجهش به

نقطه‌ای جلب شد و نگاه او به مناره ناقوس «کورمری»<sup>۱</sup> که روبروی او در عمق دشت قرار داشت، افتاد. انگار حادثه‌ای غیرعادی پیش آمده بود. پنجره چهارگوش این مناره، مانند دیگر مناره‌های ایالت «بریتانی» از هر چهار طرف باز بود. اما این پنجره بلند، در يك لحظه، تماماً سفید و لحظه‌ای دیگر تماماً سیاه جلوه می‌کرد. آسمان، از میان آن، لحظه‌ای هویدا می‌شد و لحظه بعد دیگر پیدا نبود.

این باز و بسته شدن پنجره‌ها ادامه داشت. پیرمرد به سمت راست خود نگرست. مناره «بگریکان»<sup>۲</sup> را دید، پنجره این مناره نیز، همچون «کورمری» باز و بسته می‌شد.

به سمت چپ نگاه کرد. مناره «تانیس»<sup>۳</sup> بود با پنجره‌ای که آن هم مانند «بگریکان» بود. او همه مناره‌ها را یکی پس از دیگری از نظر گذراند. در سمت چپ، مناره‌های (کورتیل،<sup>۴</sup> برسی،<sup>۵</sup> کرولون،<sup>۶</sup> کروااورانشن)<sup>۷</sup> و در دست راست، برج‌های (رازسورکواسنون، مردری،<sup>۸</sup> پاس)<sup>۹</sup> و رو به رویش برج ناقوس «لاپونتارسون» قرار داشت. پنجره همه این مناره‌ها يك در میان

1- Cormeray

2- Baguer - Pican

3- Tanis

4- Courtils

5- Precy

6- Crollan

7- Croix - Avranchin

8- Raz - Sur - Couesnon

9 Mordrey

10- Pas

سفید و سیاه می‌شد.

زیرا همه ناقوس‌ها همزمان به صدا در آمده بودند. نیرویی عظیم می‌خواست تا این چنین ناقوس‌ها را به حرکت درآورد. زنگ ناقوس‌ها اعلام خطر می‌کرد و در همه جا طنین می‌انداخت اما از آنجا که پیرمرد نظاره می‌کرد چیزی شنیده نمی‌شد. برج‌ها دور بودند و بادی که از سوی دریا می‌وزید گهگاه، صداهای درهم و نامفهوم خشکی را با خود به همراه می‌آورد.

پیرمرد خیره شد و گوش فرا داد. صدای زنگ‌ها را نمی‌شنید، اما حرکت ناقوس‌ها را می‌دید.

او با خود می‌گفت: «اینها به خاطر کدام دشمن به صدا درآمده؟! اعلام خطر برای چیست؟ یقیناً در تعقیب کسی هستند، اما کی؟!»  
برای لحظه‌ای قلب این مرد آهنین تکانی خورد. باز با خود زمزمه کرد:

«اما نباید در جستجوی من باشند! کسی که از ورود من آگاه نیست. امکان ندارد. من تازه به ساحل رسیده‌ام و قایق هم که آرام پیش آمد. تمامی افراد کشتی هم الان باید مرده باشند و تازه در آنجا دو تن مرا می‌شناختند.»

بازی ناقوس‌ها ادامه داشت و او آنها را می‌شمرد. شاید آن زنگ‌ها قصد دیگری داشتند. او برای قوت قلب خویش با خود تکرار کرد: «هیچکس از ورود من آگاه نیست و کسی نامم را نمی‌داند.» چند لحظه‌ای بود که صدای خفیف تکان خوردن برگی را از پشت و بالای سرش احساس می‌کرد. ابتدا توجهی نکرد؛ سپس چون صدا

ادامه یافت، برگشت. بله، يك برگ بود؛ يك برگ کاغذ که به تخته سنگ بالای سرش نصب شده بود و باد آن را حرکت می داد. شاید سعی داشت آن را از تخته سنگ جدا کند. مدت زیادی از نصب آن اعلامیه نمی گذشت زیرا هنوز مرطوب بود و به باد فرصت می داد تا به بازی با آن پردازد و آن را از سنگ جدا کند. پیرمرد هنگام ورود، از جهت مخالف بالا آمده بود و این آگهی را ندیده بود. دستش را بر پیشانی حائل کرد. آن بالا هنوز کمی روشن بود و می توانست بخواند:

- «جمهوری فرانسه؛

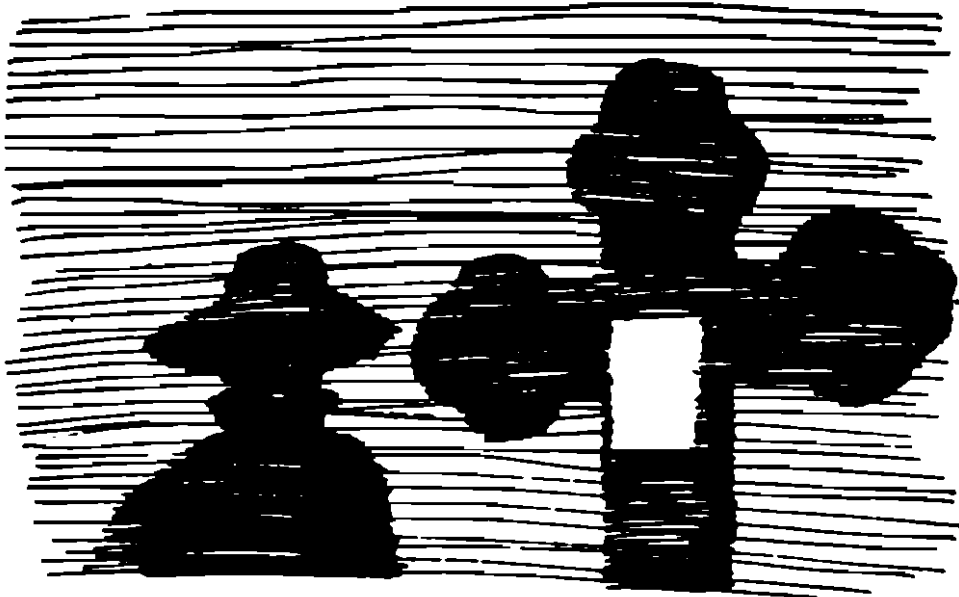
مارکی لانتوناك، كنت فونتانی، پرنس بریتانی، در ساحل گرانویل، پا به خشکی گذاشته است. او يك قانون شکن است. هر کس در یافتنش کمک کند، مبلغ دویست هزار فرانك پاداش خواهد داشت. این مبلغ به طلا پرداخت می شود. گردانی از سپاه «شربورگ» به جستجوی مارکی لانتوناك و مقابله با او فرستاده شد. همه باید در، یافتن او کمک کنند. گرانویل - دوم ژوئن ۱۷۹۲

امضاء: «پریوردول مارنه»

در زیر این نام، دو خط دیگر، همراه با امضاء کوچکتری وجود داشت که قابل خواندن نبود زیرا هوا تقریباً تاریک شده بود. پیرمرد کلاه خود را تا روی چشمانش پائین کشید، بالا پوش خود را تا زیر چانه بالا برد و به سرعت از تپه پائین رفت. تا آن هنگام نیز،



بیش از حد بر روی آن قلعه در معرض دید مانده بود. وقتی به پائین رسید، در آن تاریکی، آرام تر گام برمی داشت. او به سمت مزرعه‌ای که لحظاتی قبل آن را دیده بود، پیش می‌رفت. همه جا خلوت بود و در آن ساعت، رهگذری دیده نمی‌شد. پیرمرد، تنها بود و نور ماه چهره‌اش را روشن کرده بود.



او به يك صليب سنگی قدیمی رسید. مربع سفیدی را بر روی آن دید. بی‌تردید اعلامیه‌ای بود شبیه آنچه که دقایقی پیش خوانده بود. به صليب سنگی نزدیک شد.

- کجا می‌روید؟

صدایی بود که از پشت سرش شنید. به سرعت به آن سو برگشت. مردی آنجا بود؛ بلندقامت و پیر با موهایی سپید، و از خودش زنده‌پوش‌تر می‌نمود. در واقع او مردی را می‌دید که در ظاهر به یکدیگر شباهت داشتند. آن مرد دوباره گفت:

- پرسیدم کجا می‌روید؟

- اول به من بگوئید در کجا هستم!

مرد جواب داد: - در نزدیکی «تانیس». من فقیر آنجا هستم و شما ارباب آنجا.

- من؟

- بله، شما، آقای «مارکی لانتوناک»!

## مرد فقیر

«مارکی لانتوناك» پاسخ گفت: - بسیار خوب! آبی‌ها را صدا بزن.  
آن مرد ادامه داد: - هر دوی ما اینجا در خانه خودمان هستیم. شما  
در قصر، من در بیشه‌زار.

مارکی تکرار کرد: - آبی‌ها را صدا کن!

مرد گفت: - شما به مرزعه «لرب‌آن‌به» می‌روید، اینطور نیست؟  
- بله.

- آنجا نروید.

- چرا؟

- زیرا آبی‌ها آنجا هستند.

- از کی؟

- از سه روز پیش.

- اهالی دهکده مقاومتی نکردند؟

- خیر.

مارکی، آه حسرتی کشید. آن مرد، با انگشت، پشت بام مزرعه را از  
لابلای درختان، به مارکی نشان داد و گفت:

- شما آن بام را می‌بینید آقای مارکی؟

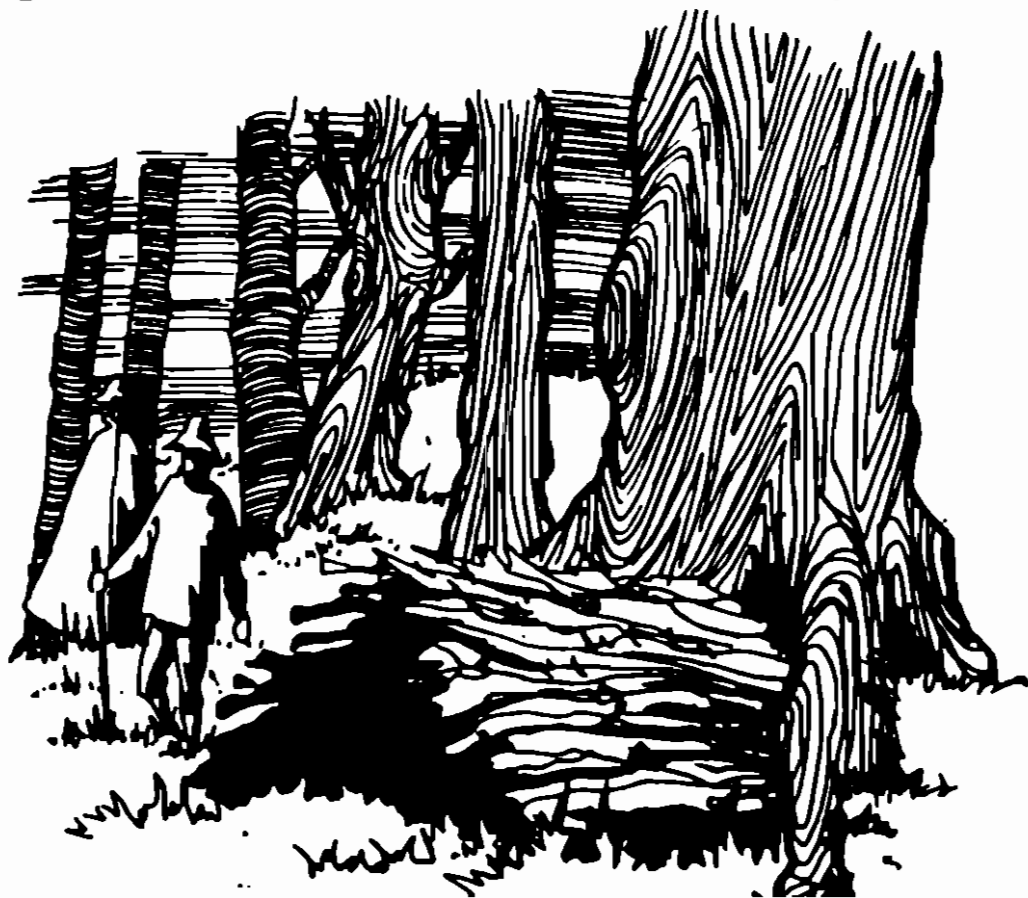
- بله.

- و آنچه را که بر روی بام است؟

- آه! بله، الآن می بینم، يك پرچم است.
- مارکی پرسید: - به نظرم، زنگ اعلام خطر می زنند، درست است؟
- بله.
- بخاطر چه؟
- به خاطر شما.
- ولی من آن را خوب نمی شنوم.
- باد مانع شنیدن شما می شود. فقیر ادامه داد:
- اعلامیه تان را دیدید؟
- بله.
- دنبالتان هستند.
- مرد فقیر نگاهی به طرف مزرعه انداخت و اضافه کرد:
- آنجا نیمه گردانی از جمهوری خواهان پاریس هستند. قبلاً به شما گفتم که به آنجا نروید.
- و شما می خواهید که کجا بروم؟
- نزد من.
- مارکی، نگاهی به سراپای مرد فقیر انداخت.
- گوش کنید، آقای مارکی! منزل من جای زیبایی نیست، شاید يك انبار محقر به نظر بیاید. اما مطمئن است. برای زیرانداز، تشکی از گیاهان خواهید داشت و سقف بالای سرتان بامی از شاخ و برگ درختان خواهد بود. بیائید. در مزرعه کشته می شوید و نزد من می خوابید. باید خسته باشید. صبح فردا آبی ها از آنجا خواهند رفت و شما هر کجا خواستید، بروید.

- مارکی به دقت، آن مرد را نظاره می کرد. سپس گفت:
- شما طرفدار که هستید؟ جمهوری، یا پادشاه؟
  - من يك مرد فقیر هستم!
  - آیا طرفدار شاه هستید یا مخالف ایشان؟
  - من فرصت فکر کردن به آن را ندارم.
  - نظر تان درباره آنچه می گذرد چیست؟
  - من به دنبال لقمه نانی برای زنده ماندنم.
  - با وجود این مرا یاری می کنید؟
  - دیدم که قصد کشتن تان را دارند؛ برای زیر پا گذاشتن قانون! به راستی این قانون چیست؟
  - می توان خارج از قانون بود؟ سر در نمی آورم. مثلاً من! آیا در چهارچوب قانون هستم؟ یا خارج از آن؟ هیچ نمی دانم، از گرسنگی مردن! آیا این، در چهارچوب قانون بودن است؟
  - مارکی پرسید: - از چه زمانی گرسنگی می کشید؟
  - از ابتدای زندگیم.
  - با این حال مرا نجات می دهید؟
  - بله.
  - برای چی؟
  - با خود گفتم «این هم مردی است فقیرتر از من» ما هر دو گدایی می کنیم، آقای مارکی، من لقمه ای نان را و شما زندگی تان را.
  - آیا می دانی، هر که مرا دستگیر کند، دویست هزار فرانک نصیبش خواهد شد؟

- بله، می‌دانم.  
 - دویست هزار فرانك، مبلغ زیادی است؟  
 - بله مسلم است.  
 - با این پول، انسان ثروتمند خواهد شد.  
 مرد فقیر جواب داد: - این را می‌دانم. شما را که دیدم، با خود گفتم:  
 «ممکن است کسی برای تصاحب دویست هزار فرانك، اقدام به  
 دستگیری این مرد کند! باید در پنهان کردنش عجله کنم!»  
 مارکی به دنبال آن فقیر به راه افتاد.  
 آنها وارد بیشه‌زار شدند. خانه آن مرد آنجا بود. اطاق گونه‌ای در  
 سوراخ يك درخت بلوط قدیمی و بزرگ، در بین ریشه‌هایی پوشیده  
 از شاخ و برگ.  
 تاریك و محقر بود و پنهان از دید، اما دو نفر را در خود جای می‌داد.



آنها خود را خم کرده، وارد شدند. ریشه‌های کلفت درخت، تشکیل  
 اطاقکی را داده بود. بر روی کپه‌ای از گاه که زیر انداز آنها بود،  
 نشستند. شب شده بود، اما نور ماه کمی داخل را روشن می کرد در  
 گوشه‌ای، کوزه آبی بود با تکه‌ای نان سیاه و میوه‌هایی خشکیده.  
 فقیر تعارفی کرد و سپس میوه‌ها را قسمت نمود. مارکی، تکه نانی  
 را که با خود داشت در آورد. آنها با هم مشغول خوردن آن نان شدند  
 و از همان کوزه نیز آب نوشیدند. مارکی شروع به سخن کرد:  
 - به این ترتیب شما نسبت به آنچه می گذرد بی تفاوتید؟  
 فقیر جواب داد:

- تقریباً شماها ارباب هستید، این مسائل مال شماست!  
 مارکی گفت: - ولی بالاخره، اتفاقاتی که رخ می دهد .....  
 مرد حرفش را قطع کرد: - اتفاقات در آن بالا می افتد، و باز هم  
 بالاتر از آن چیزهای دیگری هست. آفتابی که طلوع می کند، ماهی  
 که برمی آید و فرو می رود. من به این امور مشغولم. او آبی نوشید  
 و گفت: - چه آب خنک و تازه‌ای! به نظر تان چطور است ارباب؟  
 مارکی گفت:  
 - شما اسمتان چیست؟  
 - نامم «تلمارک»<sup>۱</sup> است. گاهی مرا گدایا پیرمرد هم صدا می زنند.

او ادامه داد:

- من هرگز جوان نبوده‌ام. شما آقای «مارکی» همیشه جوانید. زانوان مرد بیست‌ساله‌ای را دارید و از تپه بلندی در چند دقیقه بالا می‌روید. من کم‌کم دیگر قادر به راه رفتن نیستم. پس از یک کیلومتر راه خسته می‌شوم. با این حال هر دوی ما هم سن هستیم. ولی ثروتمندان هیچوقت گرسنه نیستند.

فقیر پس از سکوتی، اضافه کرد: - فقیران! ثروتمندان! مسئله غریبی است. اینها نتیجه جنگ است. فقرا می‌خواهند ثروتمند باشند و ثروتمندان به دنبال آنند که فقیر نشوند.

بیشتر دوست داشتم که شاه را نمی‌کشتند. نمی‌دانم چرا! دو طرف اشتباه می‌کنند. ببینید مثلاً من، به چشم خود دیدم که به خاطر شلیک اشتباه گلوله‌ای در جنگل شاه، مردی را که زن و هفت فرزند داشت، به دار کشیدند.

او ساکت شد و پس از مدتی ادامه داد: - می‌دانید! چیزهای عجیبی می‌گذرد و رفت و آمدهای بسیاری می‌شود. من اینجا در زیر این ستارگان هستم .... من کمی طب می‌دانم. علف‌ها و گیاهان را می‌شناسم و چون خواب‌هایی می‌بینم، همه گمان می‌کنند که من همه چیز را می‌دانم.

مارکی گفت: - اهل همین جا هستید؟

- هرگز از این منطقه بیرون نرفته‌ام.

- آیا مرا می‌شناسید؟

- البته، آخرین باری که شما را دیدم، دو سال پیش، هنگام آخرین



سفرتان بود. از اینجا به انگلستان می‌رفتید. تا همین چند دقیقه پیش، دیدم، مردی در بالای تپه است. مردی بلند قد. در بریتانی، مردان بلند قامت به ندرت دیده می‌شوند. خوب نگاه کردم.

اعلان را هم خوانده بودم. با خود گفتم: «عجب!»

و هنگامی که از تپه سرزیر شدید، مهتاب بود. شما را شناختم. - با اینحال، من شما را نمی‌شناسم.

- شما مرا دیده‌اید، اما توجهی نکرده‌اید. من شما را می‌دیدم. نگاه یک فقیر به رهگذران با دیگر نگاه‌ها تفاوت دارد.

مارکی گفت: - آیا تاکنون شما را ملاقات کرده‌ام؟

- اغلب اوقات! زیرا من گدای این ناحیه هستم. فقیر جاده منتهی به قصر شما!

بارها به من پول داده‌اید. اما آن که می‌دهد نگاه نمی‌کند. کسی که می‌گیرد، او، نگاه می‌کند. دستم را دراز می‌کردم و شما سکه‌ای در آن می‌انداختید، تا از گرسنگی نجات یابم. گاهی یک فرانک. این یک زندگی است. در هر حال من زندگیم را مدیون شما هستم، اکنون دین خود را به شما ادا کردم.

- راستی؟ شما مرا نجات می‌دهید؟

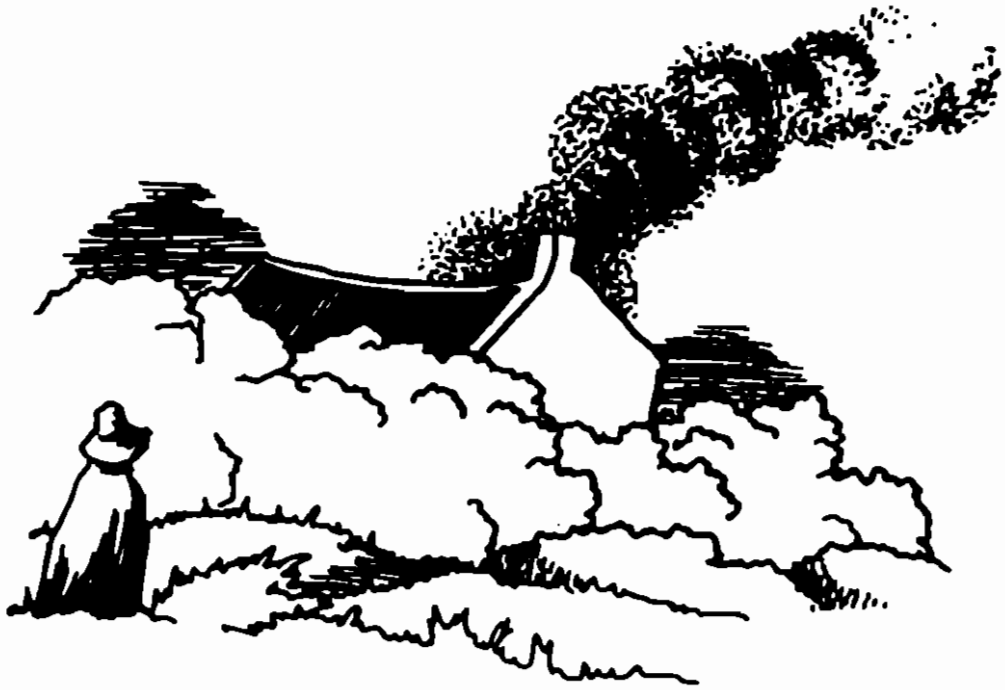
- بله، نجاتتان می‌دهم ارباب. اما اینجا نیائید که شر به پا کنید.

- من برای برپایی خیر به اینجا آمده‌ام.

مرد فقیر به آرامی گفت: - دیگر بخوابیم.

او دراز کشید و به زودی به خواب رفت. مارکی بسیار خسته بود. لحظه‌ای چشمانش را بست، و سپس در آن فضای نیمه تاریک،

نگاهی به مرد فقیر انداخت و سرانجام دراز کشید. زیرانداز او در واقع زمین بود. او گوش خود را به زمین چسباند. صدایی سنگین و عمیق از زمین می‌آمد، زنگ ناقوس‌ها بود. صدای زنگ‌ها ادامه داشت و مارکی به خواب رفت.



## امضاء گون

زمانی که مارکی از خواب برخاست، صبح شده بود. آن فقیر نیز با تکیه به چوب دستیش بیرون اطاقك در انتظار ایستاده بود و نور آفتاب بر چهره اش می تابید. او گفت:

- ارباب، چهار صبح بود که ناقوس های «تانیس» به صدا درآمد. من چهار زنگ را شنیدم.

جهت باد تغییر کرده و این باد را باد زمینی می‌گویند. من اکنون صدایی نمی‌شنوم. بنابراین دیگر زنگ خطری به صدا در نخواهد آمد. در مزرعه «لرب‌آن‌په» همه چیز آرام است.

آبی‌ها یا خوابیده‌اند و یا از آنجا رفته‌اند. بزرگترین خطر را از سرگذرانده‌اید. و اکنون، دیگر باید جدا شویم. زمان رفتن من است به ... من به آنسو می‌روم، شما هم از این راه بروید. مرد فقیر با تکان دست از مارکی خداحافظی کرد و در حالی که باقیمانده شام شب را نشان می‌داد اضافه کرد: - اگر گرسنه هستید، میوه‌ها را با خود ببرید.

لحظه‌ای بعد، او در میان درختان از نظر ناپدید شد.

مارکی برخاست به آن سو که «تلمارک» نشانش داده بود حرکت کرد. در امتداد راهی که شب قبل، از آن آمده بود پیش رفت. سرانجام از جنگل خارج شد و به جاده‌ای نزدیک همان صلیب سنگی رسید. اعلامیه سپید رنگ هنوز آنجا بود و در پرتو نور آفتاب صبحگاهی، گویی لبخند می‌زد. یادش آمد که در پائین اعلامیه چیزی نوشته شده بود که شب پیش به علت تاریکی هوا نتوانسته بود بخواند. او نزدیک شد و در زیر امضاء «پریوردل‌مارنه» آن جمله را خواند:

مارکی لانتوناک به ضرب شمشیر اعدام خواهد شد.

امضاء: گون

چشمانش با تعجب بر روی اعلامیه خیره ماند. با خود گفت: گون!

او به راه افتاد. سرش را برگرداند و باز صلیب سنگی را نگرست. به جای خود برگشت و يك بار دیگر اعلامیه را خواند. سپس در حالی که نام گون را با خود تکرار می کرد به آرامی از آنجا دور شد. از عمق جاده خلوتی که او می گذشت، بامهای مزرعه که اینک در سمت چپ قرار داشت، دیده نمی شد. برگها طراوت نور خورشید را داشت و تمام دشت، غرق در نشاط عمیق صبحگاهی بود. ناگهان طوفانی از فریاد و شلیک گلوله، آن دشت و جنگل را که از نور ملایم آفتاب، سرشار بود به لرزه در آورد. از سوی مزرعه دود غلیظی همراه با شعله های آتش بر هوا برمی خاست.

در مزرعه «لرب آن په» جنگ در گرفته بود. مارکی ایستاد. کنجکاو او بر ترسش غلبه داشت؛ تصمیم گرفت از تپه ای مشرف بر آن جاده خلوت بالا برود؛ هر چند آنجا او در معرض دید بود ولی در عوض همه چیز را می دید. از فراز تپه نگاه کرد. زبانهای آتش را می دید و صدای شلیک گلوله ها و فریادها را می شنید. مزرعه همچون مرکز بلا و مصیبتی ناشناخته شده بود. چه کسانی به آنجا حمله کرده بودند؟ آیا نبردی در گرفته بود؟ شاید فقط مجازاتی بود از طرف آبی ها که مزارع و دهکده سلطنت طلبان را به آتش می کشیدند؟ آنان که در بیشه زار، برای عبور سلاح های سنگین جمهوری خواهان راه نمی گشودند. مزرعه و دهکده شان به آتش کشیده می شد. همان کاری که با «بورگون»<sup>۱</sup> در نزدیکی «ارنه»<sup>۲</sup> کردند. شاید نوبت به

1- Bourgon

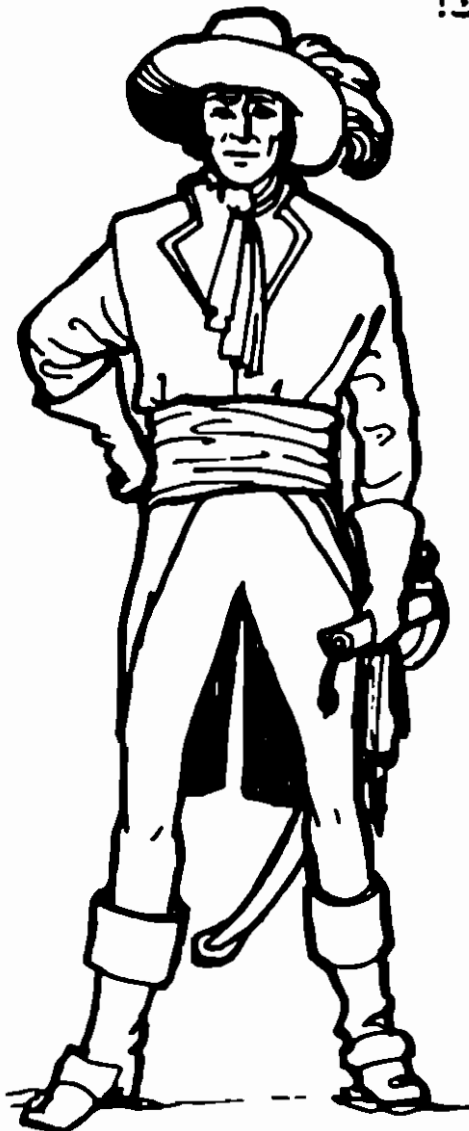
2- Ernee

«لربآن به» رسیده بود؟!!

همه چیز سریع اتفاق می افتاد. مارکی هنوز تصمیم به انجام کاری نگرفته بود که تفنگ‌ها از شلیک باز ایستادند. در زیر درختان صدای پا به گوش می رسید؛ گویی به دنبال شکار از مزرعه به داخل جنگل ریخته بودند. در واقع در جستجوی کسی بودند و او را به نام می خواندند. مارکی ابتدا متوجه نشد؛ اما لحظه‌ای بعد به يك باره نام خود را از دهان گروهی شنید. صدها نفر با هم فریاد می زدند:

لانتوناك؛ لانتوناك، مارکی لانتوناك!

همه در جستجوی او بودند.



## بدون ترحم

جنگل، پوشیده از تفنگ و سرنیزه و شمشیر شد و پرچمی سه رنگ از دل سایه بیرون آمد. فریاد «لانتوناك!» در گوشش زنگ می‌زد. ناگهان از میان شاخه‌ها چهره‌ها پدیدار شد. «مارکی» هنوز بر فراز تپه ایستاده بود و آنهایی را که نامش را فریاد می‌زدند به سختی می‌دید. اما همه او را به راحتی می‌دیدند. اگر تنها هزار قبضه تفنگ نیز در جنگل بود، هزار بار هدف قرار می‌گرفت. کلاهش را برداشت؛ از جیب خود پارچه سفیدی درآورد و آن را بر کلاه آویخت. سپس آن را که همچون پرچمی شده بود بر سر نهاد و با صدای محکمی گفت:

- منم آن مردی که می‌جوئید. من، «مارکی لانتوناك»، کنت فونتانی و پرنس بریتانی هستم، فرمانده ارتش پادشاه شلیک کنید! او نیم تنه‌اش را که از پوست بز بود با دو دست به کناری زد و سینه برهنه خویش را نمایاند. چشمانش را به زیر انداخت و در حالیکه بانگاه، تفنگ‌ها را می‌جست خود را در محاصره مردانی دید که همگی زانو بر زمین زده بودند. فریاد بلندی برخاست:

«زنده باد لانتوناك! زنده باد فرمانده!»

در همان حال، شمشیرها برق می‌زد و کلاه‌ها تا نوک چوبدستهای افراد به هوا پرتاب می‌شد. آنها سلطنت‌طلبان بودند که گرداگرد او حلقه زده بودند.

«مارکی» که خود را برای مرگ آماده کرده بود چون نیمه خدایی مورد استقبال مردم قرار گرفت. جوانی از میان آن افراد گذشت و با گامهای بلند و محکمی به سمت «مارکی» بالا رفت.

این مرد همچون روستائیان، کلاه بزرگی بر سر داشت. پیراهنی نازک بر تن و نیم تنه‌ای پشمی روی آن پوشیده بود. او مقابل «مارکی» کلاهش را از سر برداشت. يك زانو را بر زمین نهاد و شمشیرش را تقدیم مارکی کرد و گفت:

- در جستجوی تان بودیم؛ این هم شمشیر فرماندهی. من و افراد حاضر در این جنگل به عنوان سرباز همراه شما خواهیم بود؛ دستور بفرمائید، فرمانده.

سپس اشاره‌ای کرد و آنان که پرچم سه رنگ را بر دوش داشتند از جنگل خارج شدند. آنها تا نزدیکی «مارکی» بالا رفتند و پرچم را در پیش پای او نهادند. همان پرچمی بود که «مارکی» در میان درختان دیده بود. مرد جوان که شمشیر را تقدیم کرده بود گفت:

- فرمانده، این پرچمی است که در مزرعه «لرب آن په» از آبی‌ها برداشته‌ایم. در ضمن نام من هم «گاوارد»<sup>۱</sup> است ارباب.

مارکی پاسخ داد: - بسیار خوب!

سپس شمشیر را کشید و با صدای بلندی فریاد زد: - پاینده باد پادشاه!

همه برخاستند. فریادی که از گلوی هزاران نفر تکرار می‌شد، در



جنگل طنین انداخت:

«زنده باد پادشاه! زنده باد مارکی ما! زنده باد لانتوناك!»

مارکی به طرف «گاوارد» برگشت. پرسید: - چند نفر هستید؟  
- هفت هزار نفر.

آنها از تپه سرازیر شدند و در حالی که آن روستائیان، شاخ و برگها را از برابر «مارکی لانتوناك» کنار می‌زدند، «گاوارد» ادامه داد:  
- ارباب، از این ساده‌تر نمی‌شد. ما منتظر بودیم. اعلامیه جمهوری خواهان ما را آگاه کرده بود و شب پیش هم زنگ اعلام خطر می‌زدند.

- بخاطر کی؟

- به خاطر شما.

- که اینطور!

- و اینک، ما اینجا هستیم.

- و شماها هفت هزار نفرید؟

- امروز، بله. فردا پانزده هزار نفر خواهیم بود. زمانی که آقای «هنری دل رش جك لن»<sup>۱</sup> عازم شد، زنگ‌ها به صدا درآمد. در مدتی کمتر از يك شب از شش روستا برایش ده هزار مرد جنگی فراهم کردند.

ما مهمات نداشتیم. نزد بنایی قدیمی به مقداری باروت دست یافتیم و با آن توانستیم نبرد را آغاز کنیم. می‌دانستیم که شما باید جایی

در داخل همین جنگل باشید، و به جستجوی تان پرداختیم.  
 - و در مزرعه «لرب آن به» به آبی‌ها حمله کردید؟  
 - باد، مانع از آن شده بود تا صدای زنگ را بشنوند و طبعاً منتظرمان  
 نبودند. افراد دهکده از آنها استقبال گرمی کرده بودند. صبح امروز،  
 مزرعه را به محاصره خود در آوردیم. آبی‌ها در خواب بودند و  
 توانستیم آنان را به راحتی نابود کرده و یا به اسارت بگیریم. من  
 اسبی دارم فرمانده، که از آن شماست. یکی از روستائیان، اسب  
 سفیدی را پیش آورد و «مارکی» جستی زده بر روی آن نشست.  
 گاوارد احترامی کرد و پرسید: - به کجا خواهید رفت فرمانده؟



- به جنگل «فوژر». همه باید در آنجا حاضر شوند ..... راستی،  
گفتید که افراد دهکده از آبی‌ها به گرمی استقبال کردند؟
- بله، فرمانده.
- مزرعه را به آتش کشیدید؟
- بله.
- دهکده را هم سوزانیدید؟
- خیر.
- بسوزانیدش! آبی‌هایی را که آنجا بودند، می‌شناختید؟
- آنها از سپاه «سانتر»<sup>۱</sup> بودند.
- نام گردانشان چیست؟
- بر روی پرچمشان نوشته شده «گردان بُنه روز»
- بله، آنها موجودات خشنی هستند.
- چند نفر از آنان مجروح هستند با آنها چه کنیم؟
- بکشیدشان.
- با اسرا چه باید کرد؟
- آنها را هم بکشید.
- هشتاد نفرند!
- همه را نابود کنید.
- دو زن هم در میان آنهاست!

- فرقی نمی کند.
- سه كودك هم هست.
- آنها را بیاورید ببینم چه باید کرد.
- سپس «مارکی» اسب خود را به پائین تپه راند و به سرعت به سوی جنگل «فوژر» تاخت.

## اگر می دانستم!

در مدتی که این ماجراها در نزدیکی «تانیس» می گذشت، آن مرد فقیر نیز به سوی «کرولون» در حرکت بود. او پیر بود و کند و نمی توانست راه درازی را طی کند. همان گونه که به «مارکی لانتوناک» گفته بود، قریب یک کیلومتر راه او را از پای می انداخت. او از «کروا اورانشن» عبور کرد و نزدیک غروب در راه بازگشت به خانه بود. کمی آن طرف تر از «ماسی» جاده باریکی را می بینم که راه به تپه ای خالی از درخت می برد. از آنجا تا دور دست ها پیدا بود؛ از غرب تا خود دریا. در این هنگام در برابر دیدگانش دودی پدیدار شد. به نظر چیزی امیدبخش تر از آن دود وجود نداشت؛ اما غلیظی و رنگ دودها نمایانگر تفاوتی بود بین صلح و جنگ؛ زندگی و مرگ.

دود از میان درختان به هوا می رفت؛ معنی آن می توانست این باشد که آنجا خانه ای است، کانون دوستی و عشق، و شاید خانه ای که در آتش می سوخت.

گاهی همه سعادت یا رنج انسان در همین دودی که باد، این چنین به

حرکتش وامی دارد خلاصه می‌شود. دودی که «تلمارك» می‌دید سیاهرنگ بود و از مزرعه «لرب آن په» برمی‌خاست. «تلمارك» به سمت دود به راه افتاد؛ بسیار خسته بود، اما می‌خواست بداند آن دود از چیست!

و لحظه‌ای بعد از دیدن آنچه مقابل رو داشت بر جای می‌خکوب شد. دیگر مزرعه‌ای بر جای نمانده بود. تلی از چوب و سنگ و خاك هنوز در آتش می‌سوخت و آن، «لرب آن په» بود. هیچ فریادی با آن دود آمیخته نبود و تنها صدای خرد شدن بام منازل و وسایل فرسوده در زیر آن شعله‌ها شنیده می‌شد. چند شاخه درخت نیز در کنار خانه، طعمه آتش شده بود و می‌سوخت. «تلمارك» گوش فرا داد تا بلکه صدایی، ندایی یا فریادی بشنود.

تنها شعله‌ها بود که حرکت می‌کردند. همه جا ساکت بود. آیا همه فرار کرده بودند؟ «تلمارك» به پائین تپه رسید. به آرامی نزدیک شد. کنار آنچه که زمانی نامش در مزرعه بود رسید و به درون حیاط، که دیگر دیواری نداشت نگرست.

وسط حیاط، تلی سیاهرنگ وجود داشت که از يك طرف توسط شعله‌ها و از طرف دیگر به وسیله مهتاب روشن شده بود. این توده سیاهرنگ، اجساد انسانهایی بود که به قتل رسیده بودند. در اطراف آن تل انسانی، برکه‌ای بود که دودی از آن برمی‌خاست و پرتو شعله‌ها در آن منعکس شده بود؛ اما این آبیگر برای سرخ بودن،

نیازی به آتش نداشت، زیرا برکه، از خون تشکیل شده بود!  
«تلمارك» نزدیک شد و اجساد را یکی پس از دیگری نگرست. آنها

سرباز بودند و همه پابرنه. کفش‌ها و سلاح‌هایشان را برده بودند و برای آنها فقط لباس‌هایشان را که به رنگ آبی بود باقی گذارده بودند. کلاه‌های سوراخ شده هنوز نوارهای سه رنگ را بر خود داشت. آنها از جمهوری خواهان پارسی بودند و همگی تا شب قبل در مزرعه «لرب آن په» زنده بودند. آنها را در جا و با دقت خاصی به قتل رسانده بودند. ظاهراً کسی زنده نمانده بود و صدایی از آن توده انسانی به گوش نمی‌رسید. قاتلین آنها بی‌تردید، باشتاب گریخته بودند زیرا ظاهراً فرصتی برای دفن اجساد نداشته‌اند. ناگهان «تلمارک» درون حیاط، روی دیوار کوچکی دو جفت پا را دید که از دیوار، بیرون افتاده بود. بر این پاها کفش‌هایی کوچکتر از کفش‌های عادی به چشم می‌خورد. تلمارک نزدیک‌تر رفت؛ دو زن ظاهراً بی‌جان آنجا در پشت دیوار افتاده بودند. پیرمرد به طرف آنان خم شد. یکی از زن‌ها نیم تنه‌ای همانند سربازان بر تن داشت؛ او خدمه گردان بود و چهار گلوله به سرش شلیک کرده بودند. نگاه «تلمارک» بر روی زن دیگر لغزید. زنی بود روستایی، با چشمانی بسته که لباس‌هایش تا قفسه سینه دریده شده بود و بدن نیمه برهنه‌اش نمایان بود. او بر عکس زن اولی در سرش هیچ زخمی دیده نمی‌شد. نگاه «تلمارک» به کتف او افتاد و زخم دایره‌ای شکل گلوله‌ای را بر آن دید. استخوان زیرین آن نیز شکسته بود. او دستش را بر بدن آن زن نهاد، هنوز گرم بود. جای زخم دیگری هم نداشت. دست بر روی قلب او گذارد و احساس کرد می‌تپد. او نمرده بود. تلمارک، آن گاه با صدای مهیبی فریاد کشید: - پس هیچ کس اینجا نیست؟

صدایی که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد:  
- تویی گدا؟

بلافاصله سری از يك سوراخ بیرون آمد و سپس سر دیگری از پشت دیواری دیگر بیدار شد. آن دو روستایی، تنها افراد زنده آنجا، خود را پنهان کرده بودند. صدای آشنای مرد فقیر، آنها را از مخفی گاهشان بیرون آورد. آنان در حالیکه هنوز می‌لرزیدند به طرف او آمدند. «تلمارك» توانست فریاد بکشد اما قادر به سخن گفتن نبود. او با اشاره دست، آن زن را که در جلو پایشان افتاده بود به آن دو نفر نشان داد. یکی از آن دو مرد گفت:  
- هنوز زنده‌است؟

تلمارك با سر، اشاره مثبت کرد.

دومی پرسید: - و آن زن دیگر چه؟

تلمارك اشاره کرد: نه.

آن روستایی که ابتدا از مخفی گاهش بیرون آمده بود ادامه داد:

- بقیه همه مرده‌اند، این طور نیست؟ من در انبار خودم بودم و همه چیز را دیدم. در آن لحظات چه اندازه سپاسگزار خداوند بودم که خانواذهای ندارم! «خانه‌ام در آتش می‌سوخت. خداوندا! آنها همه را کشتند» این زن، سه كودك بسیار كوچك داشت! كودكان فریاد می‌زدند: «مادر!» و مادر فریاد می‌کشید: «فرزندان من!» مادر را کشتند و كودكان را بردند. من همه را دیدم، خدای من! خدای من! آنهايي که این کشتار را کردند، گریختند. شاد بودند و آواز می‌خواندند. كودكان را بردند و مادر را کشتند. «اما او نمرده‌است،



این طور نیست؟ او نمرده است؟ بگو پیرمرد، گمان می کنی بتوانی نجاتش بدهی؟ می خواهی به کمک هم او را به اطاقکت ببریم؟  
«تلمارك» گفت: بله.

مزرعه نزدیک جنگل بود. آن دو روستایی، زن را بر دوش کشیدند و تلمارك مراقب کتف شکسته او بود.

در راه، آن دو مرد بر بالای پیکر خونین زن که نور ماه بر او می تابید به ترتیب سخن می گفتند:  
- همه را می کشند!

- همه چیز را می سوزانند!

- آه خدای من! عاقبت چه می شود؟

- اینها همه، خواست آن پیرمرد درشت قامت بود،

- بله، او بود که فرمان می داد.

- اما وقتی شلیک می کردند، من او را ندیدم. آیا آنجا بود؟

- نه، او رفته بود. اما دستورات از جانب او صادر شد. او می گفت:

«بکشید! بسوزانید! به احدی رحم نکنید!»

- او «مارکی» بود؟

- بله، «مارکی» خود ما بود، آقای «لانتوناك».

- «تلمارك» نگاهش را به آسمان انداخت و زیر لب گفت: اگر

می دانستم!





نبرد بریتانی و فرانسه (ج)

سال ۱۷۹۲ بود. سالی که لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه به مرگ محکوم شد. همه پادشاهان اروپا به نبرد با جمهوری فرانسه برخاسته بودند و بزرگترین بخش فرانسه در پاریس می‌جنگید. حکومت پاریس در پایان سال ۱۷۹۲ دوازده هزار نفر را به رهبری «سانتر» برای مقابله با اهالی «بریتانی» و «وانده» که توسط انگلیس یاری می‌شدند، اعزام کرده بود. و بعد از آن بیش از سی هزار نفر را؛ بیست و چهار هزار تن از آنان به سرکردگی ژنرال

«لشل»<sup>۱</sup> و شش هزار تن نیز به فرماندهی «گون» در کنار هر ژنرال يك نماینده حکومت برای مراقبت از او گمارده بودند. «گون»، فرماندهی شمال بریتانی را برعهده داشت و در برابرش، بیست هزار نفر از مردان «لانتوناك» قرار داشتند. «گون»، برادرزاده «لانتوناك» از شاهزادگان بود، اما از جمهوری هواداری می کرد و يك کشیش قدیمی با عنوان نماینده مردم فرستاده شده بود تا در کنار او باشد. تربیت «گون» تا سن پانزده سالگی بر عهده آن کشیش بود که به تازگی یکی از سرکردگان جمهوری خواهان شده بود. «سیموردن»<sup>۲</sup>، آن مرد، دستور داشت تا همه سلطنت خواهان را به دست مرگ بسپارد. و از جمهوری خواهان هر که دشمن را می بخشید، یا به او اجازه فرار می داد، دستور قتلش را صادر کند. او به آغاز جنگی بیرحمانه، مصمم بود.

سفیدها درون جنگلهایی که بریتانی را می پوشاند، مخفی بودند. بزرگترین آنها این هفت جنگل بود: جنگل فوزر - جنگل پرنسه<sup>۳</sup> با سی و دو کیلومتر محیط - جنگل پمپون -<sup>۴</sup> رن -<sup>۵</sup> مش کول -<sup>۶</sup> «هفت جنگل» که متعلق به ویکونت فونتانی بود و بالاخره جنگل «بروسه لیاند»<sup>۷</sup>.

دوك ترموال، کنت لول و ویکننت رن بارن و برنس اول بریتانی، «باب جنگلزار»<sup>۸</sup> گارناش<sup>۸</sup> بود. در کنار این جنگل ها که تقریباً

1- Lechelle

4- Paimpont

7- Broceliande

2- Cimourdain

5- Rennes

8- Garnache

3- Prince

6- Machecoul

تمامی منطقه را می‌پوشاند، دهقانان بریتانی می‌جنگیدند. آنها عادت کرده بودند، قریب دو هزار سال، در برابر بیگانگان و مردم شهرها از آنجا دفاع کنند. همانند اجداد و پدرانشان، در زیر درختان بزرگ بلوط یا در دالانهای عمیقی که دوهزار سال در عمق زمین می‌بود، مخفی می‌زیستند. آبی‌ها جرأت دور شدن از جاده‌های اصلی و مزارع را نداشتند. دهقانان به میان سربازانی که سلاح سنگین می‌بردند، ریخته و از آنجایی که توپخانه‌ای نداشتند، آنها را از دشمن به غنیمت می‌گرفتند. تعداد تفنگ‌هاشان هم بیش از توپ‌ها نبود. و تعداد اندکی اسب داشتند. آنان با کار دو میله‌های آهنی، نبرد می‌کردند و زمانی که به تفنگ دست می‌یافتند، آنها در حال دویدن بر می‌کردند، حمله می‌کردند و همزمان، فریادهای بلندی می‌کشیدند. آنها همه‌جا بودند. شب هنگام، ناگهان از جنگل و تپه و جاده‌های خلوت سر در می‌آوردند شبیخون می‌زدند و سپس ناپدید می‌شدند.

نزدیک شصت کیلومتر راه را بی‌آنکه گیاهی بلغزد، در سکوت، طی می‌کردند و با تخریب پل‌ها و جاده‌ها دهکده‌ها را آتش می‌زدند. در پایان سال ۱۷۹۲، آنها تمامی ارابه‌های پُست را نابود کرده بودند. شب که فرا می‌رسید، پیدایشان می‌شد. دوباره ضربه‌ای می‌زدند و فردایش از آنجا دور شده بودند و برای ربودن تفنگ و گلوله، برای تدارک حمله‌ای دیگر آماده می‌شدند. زنان هم به دنبال مردانشان بودند. جمهوری خواهان، هر کس را که سلاح در دست داشت می‌کشتند.

چند سر کرده به نام‌های «دوک ترموال»، «بن شان» «لسکور» و «رُش‌جک‌لن» و «ژان‌شوان»<sup>۱</sup> کوشیدند تا از آن دهقانان، يك سپاه واقعی بسازند، اما نتوانستند. خواست روستائیان این بود که در کنار مزرعه خویش بمانند. زراعت کنند، بکارند و درو کنند. آنها یکی دو ماهی را می‌جنگیدند و سپس به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

## در ادامهٔ راه

در پایان ماه ژوئیه، تقریباً يك ساعت پس از غروب آفتاب، مردی سوار بر اسب که از «اورانش»<sup>۲</sup> می‌آمد، در «کروا برانشار» نزدیک دروازهٔ «پونت ارسون» توقف کرد.

تمام روز هوا گرم بود اما در آن ساعت، نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرده بود.

او يك جمهوری خواه بود و کلاهش، نوار سه رنگی داشت. در آن منطقه که شلیک تفنگ، به راحتی صورت می‌گرفت، به راستی که او دلیر بود. دکمه‌های شنل او باز بود و کمر بند سه رنگش همراه با سلاحی که بر کمر داشت، دیده می‌شد. به دنبال صدای اسب که می‌ایستاد، در مهمانخانه گشوده شد و صاحب آنجا که فانوسی در دست داشت، نگاهی به نوار کلاه مرد انداخت و پرسید:

- اینجا توقف می‌کنید؟

- خیر.

- پس، به کجا می‌روید؟

- به «دل»<sup>۱</sup>.

- حرف مرا بپذیرید. به «اورانش» برگردید یا که در «پونتارسون»  
بمانید. در «دل» جنگ در گرفته‌است. مرد، تعجب کرد و گفت: - که  
این‌طور! به اسب من کمی غذا بدهید.

صاحب مهمانخانه پرسید: - از کجا می‌آئید؟

- از پاریس. الآن از پُست «آلنسون»<sup>۲</sup> گذشتم.





- آه! به زودی دیگر پستی در فرانسه نخواهد بود. دیگر اسبی وجود ندارد. برای يك اسب که سیصد فرانک ارزش داشت، اینک ششصد فرانک می‌پردازند. شما اسبتان را از «آلنسون» خریده‌اید؟  
- بله.

- حرفم را بپذیرید و اینجا استراحت کنید. باید خسته باشید؟  
اسبتان که هست!

- اسبان، حق دارند خسته شوند، اما مردان نه!

مهمانخانه‌دار به دنبال سطل آب رفت و آن را به اسب نوشاند. مسافر  
پرسید:

- گفتید که در «دل» جنگ شده‌است؟ چه کسانی می‌جنگند؟

- يك اشرافزاده، علیه اشراف زاده‌ای دیگر.

- چه می‌گوئید؟!

- می‌گویم که يك شاهزاده طرفدار جمهوری، در برابر شاهزاده‌ای  
هوادار شاه می‌جنگد و هر دو، خویشاوند یکدیگرند! یکی جوان  
است و دیگری پیر. برادرزاده کوچک، بر ضد عموی بزرگ خود.  
عمو، سلطنت‌خواه و برادرزاده جمهوری‌خواه است. اولی فرمانده  
سفیدهاست و دیگری آبی‌ها را فرماندهی می‌کند. آه! آنها کار  
درستی نمی‌کنند. این يك جنگ مرگبار است.

- مرگبار؟

- بله، مثلاً همین اعلامیه. می‌خواهید، آن را که پیر مرد دستور داد  
به در خانه‌ها و بر درخت‌ها به چسبانند به بینید؟ حتی بر روی در

خانهٔ من هم یکی هست.

صاحب مهمانخانه، چراغش را به کاغذ چهار گوشه نزدیک کرد و مسافر از بالای اسب توانست به خواند: «مارکی لانتوناك» به برادرزاده كوچك خود، آقای «ویكنت گون» اعلام می‌دارد، چنانچه او به دست «مارکی» بیفتد، بلافاصله کشته خواهد شد.

و مهمانخانه‌دار ادامه داد: - و این هم جواب آن.

او برگشت و آگهی دیگری را که مقابل اولی، بر در دیگر قرار داشت، روشن کرد. مسافر چنین خواند: گون به لانتوناك هشدار می‌دهد که چنانچه او را بگیرد بی‌درنگ تیربارانش خواهد کرد.

صاحب مهمانخانه گفت: - دیروز، اولین اعلامیه را بر روی در چسباندند و صبح امروز دومی را جواب بسیار سریع بود.

مرد مسافر، با صدایی آهسته که انگار با خودش سخن می‌گفت، این چند کلمه را بیان کرد:

- بله، جنگ است. حتی در يك خانواده. باید، این‌طور باشد و خوب هم هست.

مهمان‌خانه‌دار ادامه داد: - می‌دانید همشهری، در شهرها و در دهکده‌های بزرگ، ما هوادار انقلاب هستیم. در دهات و بیلاقات، آنها مخالفند. یا به عبارتی، در شهرها فرانسویان هستند و در روستا، اهالی بریتانی. اشراف و کشیشان هم با اهالی بریتانی هستند.

- نه همهٔ آنها.

- درست است. ما اینجا يك «ویكنت» داریم، بر ضد يك «مارکی».

و اضافه کرد: «تصور می‌کنم که با يك کشیش، سخن می‌گویم.»

آن جمهوری خواه پرسید: از آن دو کدامیک پیش است؟  
 - تا به حال، «ویکنت»، اما به زحمت. پیرمرد سرسخت است. آنها  
 از خاندان «گون» هستند، از اشراف این منطقه. خانواده‌ای که دو  
 شاخه شدند. رئیس شاخهٔ بزرگ، «مارکی لانتوناک» و رئیس شاخهٔ  
 کوچک، ویکنت «گون». امروز، هر دو شاخه نبرد می‌کنند. و این را  
 در میان درختان جنگل نمی‌توان درک کرد. اما در نزد انسانها نمایان  
 است! این «مارکی لانتوناک»، برای دهقانان بریتانی، همچون پرنسی  
 است. اولین روز ورودش، بلافاصله، هشت هزار نفر را که از سیصد  
 دهکده آمده بودند به دور خود گرد آورد. اگر توانسته بود به  
 گوشه‌ای از ساحل، دست یابد، انگلیسی‌ها در ساحل، پیاده



می‌شدند. خوشبختانه، برادرزاده‌اش به آنجا رفت و این فرماندهٔ جمهوری‌خواه بر عموی بزرگ خود یورش برد.

«تقدیر این بود که «لانتوناك» در هنگام ورودش، دستور تیرباران دو زن را صادر کند. آنها همراه سربازانی بودند که از پاریس می‌آمدند. گردان «بنه روژ»، از آن افراد پاریسی، تعداد اندکی باقی‌مانده‌اند. اما هر کدامشان، مانند ده مرد، برای گون می‌جنگد. آنها به دنبال فرزندان یکی از زنان هستند. بدون این ماجرای کودکان، این جنگ چنانکه باید نیست. «ویکنت»، جوان خوب و دلیری است. اما آن پیر، وحشتناك است. شما چیزی نمی‌خورید همشهری؟

- من تکه‌ای نان دارم. نگفتید در «دل» چه می‌گذرد؟

- ماجرا از این قرار است؛ «لانتوناك» می‌خواست، ساحل را به قصد گشودن راه برای بیست هزار نیروی انگلیسی، اشغال کند. «گون» جادهٔ ساحلی را قطع نمود و «لانتوناك» را به داخل عقب‌راند. «لانتوناك» اینجا بود. «گون» او را از این مکان هم وادار به عقب‌نشینی کرد و «پنت بو»<sup>۱</sup>، «ویل دیو»<sup>۲</sup> و «گرانویل» را از او باز پس گرفت و جنگل «فوژر» را به محاصره درآورد. دیروز همه چیز آرام بود، گون با سپاهیان‌ش اینجا بودند. ناگهان خبر رسید که رد پای از پیرمرد در «دل» دیده‌اند. اگر او «دل» را تسخیر می‌کرد، گوشه‌ای از ساحل بود که انگلیسی‌ها می‌توانستند در آنجا نیرو پیاده

1- Pont - au - Beau

2- Villedieu

کنند و همه چیز از دست رفته بود. لحظه‌ای را نمی‌بایست تلف می‌کردند. «گون»، بدون تشریفات نظامی، نیروهایش را جمع کرد، شمشیرش را کشید و عازم شد.

- «و بدینگونه، زمانی که لانتوناك خود را به «دل» رساند، گون نیز خود را به او رساند. هم اکنون این، دو بریتانیایی آنجا هستند و با هم می‌جنگند.

- درست است. به نظرم صدای توپ‌ها را می‌شنوم.

- بله، شما باید شب را اینجا بگذرانید.

- نمی‌توانم بمانم. باید به راه ادامه دهم.

- اشتباه می‌کنید. من دلیل شما را نمی‌دانم ولی خطرناك است. و اگر برای چیزی است که در دنیا بیش از همه برایتان عزیز است

.....

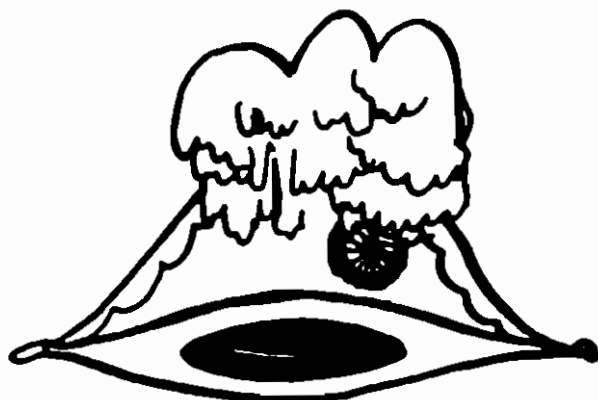
- در حقیقت، همین است.

- چیزی مانند پسران ....

- تقریباً. خوب دیگر، چقدر باید به شما بدهم؟

پول را پرداخت و در دل تاریکی رهسپار شد. کمی بعد، او از چشم

مهمانخانه‌دار پنهان گردید.







## دُل

دُل در واقع يك شهر نبود. خیابانی بود. با بازارچه‌ای در وسط آن. مهمانخانه‌دار «کروا برانشار» درست گفته بود. در لحظاتی که او سخن می‌گفت، سفیدها که صبح در آنجا بودند، با آبی‌ها که بعد از ظهر

رسیده بودند، می جنگیدند. «سفیدها» شش هزار نفر بودند و «آبی‌ها» هزار و پانصدتن.

هزار و پانصد نفر، بر شش هزار تن یورش برده بودند.

از يك طرف شش هزار روستایی با نوارهایی سفید بر کلاه‌های گردشان، که بیشتر دارای چوب دست بودند تا شمشیر، تفنگ‌هایی بدون سر نیزه داشتند و با طناب توپها را شلیک می کردند. نیمه مسلح، اما دلیر بودند. از طرف دیگر، هزار و پانصد سرباز با نوارهایی سه رنگ.

هر کدام از دو گروه، رهبری داشت که قوت قلبی برایشان بود. سلطنت خواهان، يك پیرمرد را و جمهوری خواهان، جوانی را. يك طرف، «لانتوناك» و طرف دیگر «گون».

گون، سی سال داشت. بلند قامت بود و قوی و به نظر جدی می آمد، اما مانند يك كودك می خندید. او سیگار نمی کشید، مشروب نمی خورد و مودبانه سخن می گفت. مراقبت شدیدی از ناخن‌ها، دندان‌ها و موهای قهوه‌ای و زیبایش می کرد. لباس‌های افسریش را خود تمیز می کرد و هرگز مجروح نگشته بود.

زیر باران و در برف، شنلش را به دور خود می پیچید و بر زمین می خوابید و سرزیبای خود را بر روی سنگی می نهاد. بدینگونه سرمشق دیگران بود. او خیلی زود، يك سردار جنگی شده بود.

«لانتوناك» نیز يك سرکرده جنگی بود. (پیران شجاع، بهتر از جوانان می دانند و از گلوله‌ها، کمتر هراس دارند، زیرا آنان، نزدیک به مرگند. جز مقداری ناچیز چه دارند که از دست بدهند؟!)



اما تقریباً هر روز، در این نبرد ما بین پیر و جوان، «گون» برتر بود. گویی شانس و اقبال از جوانی بر می‌خاست. «لانتوناك» از گون تنفر داشت. اولاً برای آنکه با او می‌جنگید و دوم آنکه خویشاوندش بود.

درباره گون، می‌اندیشیدید:

«چرا این برادرزاده كوچك كه جای نوۀ من است، جمهوری خواه شده؟»

من كه فرزندی ندارم. او می‌توانست صاحب همه جنگلها و مزارع من شود.»

و سپس این مرد كه می‌توانست، مانند پدر بزرگی باشد، این گونه می‌گفت:

- اگر برگون، چیره شوم، او را همچون سگی خواهم کشت!

جمهوری، حق داشت از مارکی لانتوناك بهراسد. او هنوز وارد نشده، همه جا را تکان داده بود و تمام سران آن منطقه، از دور و نزدیک، گوش به فرمانش بودند.

خواست لانتوناك این بود كه جنگی واقعی راه بیندازد و مسلماً در این راه، از دهقانان و روستائیان نیز استفاده می‌کرد. اما می‌خواست، دارای سربازانی هم باشد. يك ارتش منظم.

تنها، انگلستان بود كه می‌توانست، چنین ارتشی در اختیارش بگذارد. بنابراین، تنها فكر او این بود:

استیلا بر گوشه‌ای از ساحل، و گشودن راه برای پیاده شدن نیروهای انگلیسی.

به همین خاطر، «دل» را که بی‌دفاع یافت، با شتاب، خود را به آنجا رساند. مکان را درست انتخاب کرده بود. «لانتوناك» برای اطمینان از پیروزی، بیش از شش هزار مرد جنگی را با تمامی توپهایش، شامل ده توپ شانزده، يك توپ هشت و يك توپ چهار با خود به میدان آورده بود. «گون» و هزار و پانصد سربازش، بدون بیم و هراس، به سمت «اورانش» در حرکت بودند. «لشل» نیز، هر چند بیست و پنج هزار جنگ آور داشت، اما او در «دینان»،<sup>۱</sup> هشتاد کیلومتر دورتر از آنجا به سر می‌برد. پس، خاطر لانتوناك از او مطمئن بود. او به راحتی وارد «دل» شد. سپس با تنی چند از فرماندگان، برای بررسی اوضاع «مون‌دل»،<sup>۲</sup> به آن کناره ساحلی رفت. او فرماندهی مردانش را در غیاب خود، به «گوزل بروان»<sup>۳</sup> که «ایمانوس»<sup>۴</sup> خطابش می‌کردند سپرده بود.

عصر هنگام، زمانی که مارکی لانتوناك، پس از بررسی اوضاع «من دل» به «دل» باز می‌گشت، ناگهان صدای شلیک توپی را شنید. نگاه کرد و دود قرمز رنگی دید که از جاده اصلی بر می‌خاست. در شهر، نبرد می‌کردند!

مارکی حیرت کرد. او انتظار چنین چیزی را نداشت با خود گفت:  
- که می‌تواند باشد؟ گون؟ هرگز! با نسبت چهار به يك، هیچ کس

1- Dinan

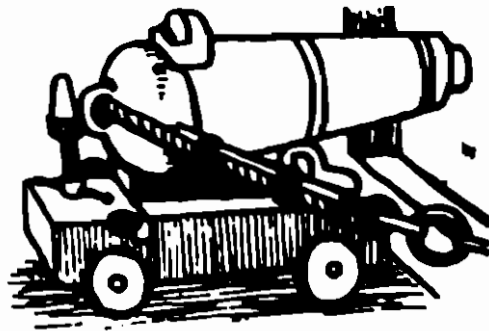
3- Gouge - Le - Bruant

2- Mont - Dol

4- Imanus

حمله نمی‌کند! «لشل» هم که نیست، هشتاد کیلومتر راه را در یک روز نمی‌پیماید!

ناگهان به ساکنینی برخورد که می‌گریختند. از آنها پرسش کرد. از ترس چون دیوانگان بودند و فریاد می‌زدند: «آبی‌ها! آبی‌ها!» پس از ورود سفیدها بر دل چه گذشته بود؟



## ارتشی کوچک و نبردهایی بزرگ

هنگام ورود به «دل» روستائیان مانند همیشه، هر چه دلخواهشان بود، انجام دادند. آنان، توپهایشان را در میان جاده مستقر کرده و وسایل خود را در زیر سقف آن بازارچه قدیمی نهادند. بعد از آن، خسته، نوشیدند و خوردند و سپس در عرض جاده اصلی که حفاظ چندانی نداشت، به خواب رفتند. چند تن از آنان زنهایشان را نیز در کنار خود داشتند، زیرا اغلب، زنان روستا، به دنبال شوهرانشان به راه می‌افتادند.

شبى لطيف از ماه ژوئيه بود و ستارگان، لاجوردی آسمان را روشن کرده بودند.

به يك باره کسانی که هنوز خواب، آنها را نربوده بود، نگاهشان، در ورودی جاده اصلی به سه اراده توپ افتاد. توپها از آن «گون» بود. دهقانی در حالیکه فریاد می‌زد چه کسی آنجاست، برخاست و تیری شلیک کرد. تیر توپی جواب شلیک تفنگش را داد.

تمامی افرادی که در زیر آن ستاره‌ها به خواب رفته بودند، در زیر گلوله‌های توپ، از خواب برخاستند. اولین لحظات، دهشتناک بود. روستائیان که از اهالی وانده بودند، به طرف سلاح‌هایشان پریدند. آنها فریاد می‌زدند و می‌دویدند و، بسیاریشان بر زمین غلطیدند. مردان، دیگر نمی‌دانستند چه می‌کنند و یکدیگر را هدف قرار

می دادند. افرادی بودند که از منازل خارج می شدند، به داخل بر می گشتند، دوباره بیرون می آمدند و خانواده‌ها یکدیگر را می خواندند.

جنگ به میان زنان و کودکان نیز کشیده شده بود و از هر گوشه تاریکی، صدای صفیر گلوله بلند شد. تنها دود بود و آشوب. اسب‌ها می دویدند و زخمیانی را که بر روی زمین فریاد می کشیدند، لگدکوب می کردند و سربازان و فرماندهان، همدیگر را صدا می زدند.

در میان آن همه يك نوزاد از پستان مادر شیر می خورد. مادر، کنار دیواری نشسته بود و شوهر با پایي شکسته در حالی که خون از او جاری بود، به راحتی تفنگش را پر می کرد و مقابل خود، در آن تاریکی شلیک‌کنان خون دشمن را می ریخت و تنی چند از مردانی که بر روی شکم افتاده بودند نیز از لابلای چرخ ارابه‌ها شلیک می کردند. صدای مهیب توپ، همه چیز را می پوشاند. مانند درختانی در زیر طوفان، همه بر روی هم می غلطیدند. «گون» نیروهای کمی را از دست داده بود و سرانجام دهقانان با پس روی به پشت دیوار بازارچه دست کشیدند.

«ایمانوس» برای جبران نبود «لانتوناك» آنچه می توانست، انجام داد. افرادش، توپ در اختیار داشتند، اما راه استفاده از آن را نمی دانستند و فرماندهان نیز برای شناسایی، به همراه لانتوناك به «من دل» رفته بودند «گون»، شمشیر در مشت، دست به سینه، پشت توپها ایستاده بود و نگاه می کرد. ناگهان، گلوله‌ها صفیر کشان در

اطرافش شروع به باریدن گرفتند. مقابل همه آن تفنگها، او توپ در اختیار داشت. در فکر پیروزی بود که ناگهان گلوله توپی از بالای سرش، دیوار خانه‌ای را شکافت. چه اتفاقی افتاده بود؟ حادثه تازه‌ای از راه رسید.

دومین گلوله نیز به دنبال اولی، درون دیواری نزدیک گون فرو رفت و سومی کلاهش را بر زمین انداخت.

سربازانش فریاد زدند: - شما را نشان گرفته‌اند، فرمانده!

چراغی را که روشنی می‌داد، خاموش کردند و گون کلاهش را برداشت.

در واقع، کسی بر روی «گون» اجرای آتش می‌کرد. او «لانتوناك» بود، که تازه از راه رسیده بود.

ایمانوس به سوی او دوید و گفت: - غافلگیر شدیم ارباب.

- چه کسی غافلگیرتان کرد؟

- نمی‌دانم.

- می‌توان به طرف «دینان» رفت؟

- گمان می‌کنم.

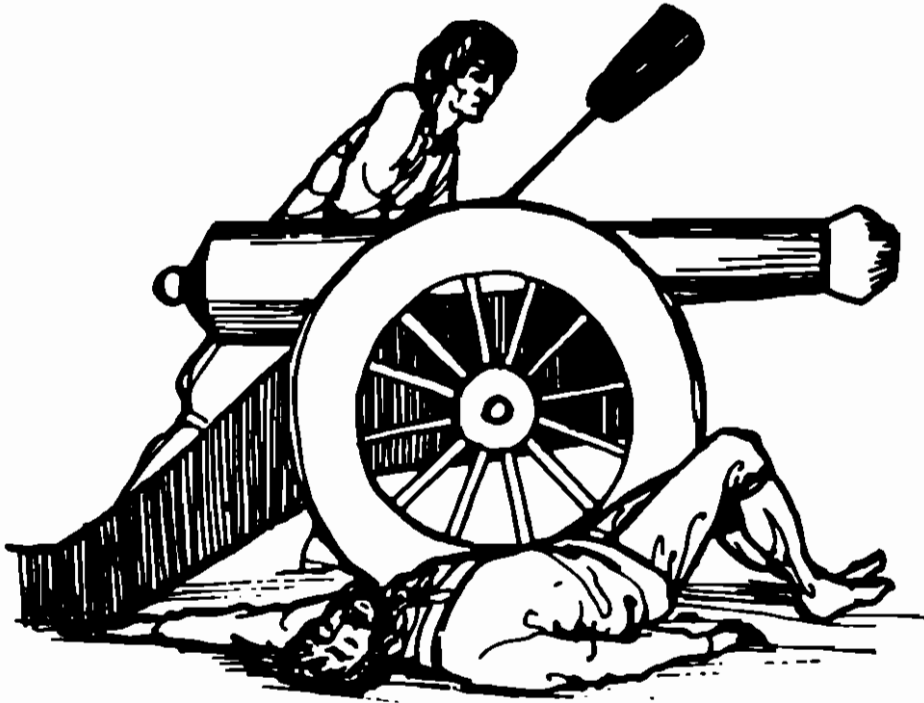
- باید از «دل» خارج شویم.

- تا کنون بسیاری گریخته‌اند، ارباب.

- نباید گریخت. باید با فرمان حرکت کرد. چرا از توپها استفاده نکردید؟

- همه مشوش بودند و فرماندهان هم که با شما بودند.

- من می‌روم.



- ارباب، من بار و بنه، زنها و هر چه را که دست و پاگیر بود به  
 «فوزر» فرستاده‌ام. با سه کودک زندانی چه کنیم؟  
 - آه! این کودکان؟  
 - بله.

- آنها را به «تورگ» ببرید.

با ورود سر کرده، همه چیز تغییر یافت. او به محض رسیدن دستور  
 داد دو توپ شانزده را نشانه بروند اما هنگامی که بر روی یکی از  
 آنها خم شده بود، گون را در تیررس خود دید و فریاد کشید:  
 - خود اوست!

«لانتوناك» خودش، توپ را شلیک کرد و با سومین شلیک، زمانی که  
 کلاه گون بر زمین افتاد گفت:

- نشانه روی بدی بود! اگر کمی پائین تر، نشانه می رفتم سرش را زده بودم.

گون با خود گفت: «اگر آنها توپ شلیک می کنند، پس حمله هم می توانند بکنند.»

او هنوز، دست کم پنج هزار جنگجو را در برابر خود داشت، و از نیروهایش، تنها هزار و دویست نفر باقی مانده بودند. چه بر سر آن سربازان می آمد، اگر دشمن از تعداد اندکشان آگاه می شد؟ چه می کرد؟ هزار و دویست نفر نمی توانستند بر پنج هزار جنگجو چیره شوند. باید کاری می کرد، اما چگونه؟ گون اهل همان منطقه بود. شهر را می شناخت و به کوچه های تنگی که راه به آن بازار چه می برد، آشنا بود. او به سوی معاونش، ستوان «گشامپ»<sup>۱</sup> رو کرد و گفت: - گشامپ، شما فرماندهی را بعهده بگیرید و تا می توانید شلیک کنید. بازارچه را با ضربات توپ، فرو بریزید و سر آنها را گرم کنید.

- حتما قربان.

- سلاح هایتان را پر کنید و آماده حمله باشید.

او چند کلمه ای هم در گوش «گشامپ» اضافه کرد. «گشامپ» گفت: - اطاعت می شود.

«گون» ادامه داد: - همه طبلچی هایمان این جا هستند؟

- بله.



- نه طببلچی داریم. دو تایی آنها را نگهدارید و هفت نفر بقیه را به من بدهید.

هفت طببلچی، به آرامی در برابر گون صف کشیدند. او سپس ندا سر داد: - گردان «بنه روز» به پیش!

یازده سرباز و یک گروهبان از دسته خارج شدند. گون گفت: - تمامی گردان را خواستم.

گروهبان جواب داد: - همه گردان، ما هستیم.

- دوازده نفرید؟

- بله، هنوز دوازده نفریم.

گون گفت: - بسیار خوب.

این گروهبان، همان «رادوب» قدرتمند و مهربان بود. پدر جدید سه کودکی که آنها را در جنگل «سُدره» یافته بود؛ برای آنکه از تفنگ‌ها صدایی برنخیزد، آنها را با کاه و برگ پوشاندند. سپس گون این چنین فرمان داد:

- سربازان، همگی کفش‌هاتان را از پا درآورید.

گروهبان با اشاره به پاهایش گفت: هیچکدام از ما کفشی در پا نداریم.

با هفت طببلچی، تعدادشان نوزده نفر می‌شد. گون بیستمین نفرشان بود. او گفت:

- طببل‌ها پشت سر من، گردان در پشت طببل‌ها. گروهبان فرماندهی گردان با شماست.

گون، پیشاپیش همه به راه افتاد و در حالی که توپ‌ها از دو طرف به

شلیک ادامه می‌دادند، آن بیست تن، چون سایه، در آن کوچه‌های خلوت پیش می‌رفتند. مدتی در راه بودند. گویی بر شهر، گرد مرگ پاشیده بود. ساکنین آنجا در انبارها پنهان شده بودند و تمامی درها و پنجره‌ها بسته بود و نوری دیده نمی‌شد.

توپها هنوز در جاده اصلی شلیک می‌کردند که گون پس از بیست دقیقه راه، به پشت بازارچه رسید.

افراد دشمن، مراقب کوچه‌های پشت سر نبودند. گون و نوزده تن از افرادش، پنج هزار از اهالی «وانده» را در مقابل خود داشتند. او به آرامی با گروهبان سخن می‌گفت.

پوشال‌ها را از اطراف تفنگ‌ها کنار زدند و دوازده جنگجو و هفت طبل‌چی به انتظار دستور ماندند.

ناگهان گون، شمشیرش را بالا برد و پس از مکث کوتاهی فریاد کشید:

- دویست نفر به راست، دویست نفر به چپ، بقیه به سمت جلو به پیش!

دوازده تیر تفنگ شلیک شد و هفت طبل با هم به صدا درآمد.

- سر نیزه‌ها آماده! به پیش!

دهقانان گمان کردند، ارتشی تازه نفس، در پشت سر خود دارند. «گشامپ» نیز از کناره دیگر جاده اصلی، هجوم خود را آغاز کرد.

افراد «لانتوناک» خود را در معرض مرگ پنداشتند و در مدت کوتاهی آن بازارچه خالی شد. فرماندهان، قادر نبودند از فرار زیر دستانشان که از بین کوچه‌های شهر می‌گریختند، جلوگیری کنند.

عده‌ای به طرف «شاتونوف»<sup>۱</sup> (قصر جدید) و بقیه به سمت «پلرگر»<sup>۲</sup> و «آنترن»<sup>۳</sup> فرار می‌کردند.  
«مارکی لانتوناک» آخرین فردی بود که آرام، عازم شد. او گفت:  
- روستایی، يك سرباز نیست. ما به انگلستان نیاز داریم!

---

1- Chateau - neuf

2- Plerguer

3- Antrain



## برای دومین بار

«گون» رو به افراد گردان «بنه روز» کرد و به ایشان گفت: - شما دوازده نفر هستید، اما ارزش هزار مرد را دارید. «گشامپ» به دنبال فراریان بود. روستائییانی که مانده بودند، به اسارت درآمدند. جاده اصلی پر از کشته‌ها و زخمیان بود و تنی چند از آنان هنوز می‌جنگیدند.

در میان جاده، مردی درشت قامت و قوی ایستاده بود. او با مهارت از تفنگ خویش استفاده می‌کرد، آتش می‌گشود و سپس با آن، ضربه می‌زد، تا آنجا که تفنگش شکست و در يك دست او هفت تیری ماند و در دست دیگرش، يك شمشیر. کسی نمی‌توانست به او نزدیک شود.

ناگهان «گون» او را دید که بر دیوار خانه‌ای در کنار جاده، تکیه داده‌است. او زخمی شده بود.

گون شمشیرش را به زیر بازو نهاد و بطرف او رفت. به او گفت: - خود را تسلیم کن.

آن مرد، نگاهش کرد. از زیر لباس‌هایش، خون جاری بود و حوضچه‌ای از خون در زیرپایش ساخته بود.

گون ادامه داد: - تو زندانی من هستی.

مرد ساکت بود.

- نامت چیست؟

مرد گفت: - مرا «دانس المبر»<sup>۱</sup> می‌گویند.

- تو مرد دلیری هستی.

با گفتن این جمله، گون، دستش را به سوی او دراز کرد. آن مرد با گفتن زنده باد پادشاه! جوابش را داد و در آخرین تلاش خود، دو دستش را با هم بالا برد و کوشید با شمشیر، ضربتی بر گون وارد کند. مردی سوار بر اسب که از راه رسیده بود، بدون آن که جلب نظر کند به ماجرا می‌نگریست. در يك لحظه، همین که بالا رفتن شمشیر را دید، خود را ما بین آن مرد و گون انداخت. اگر او نبود، گون کشته می‌شد. ضربه شمشیر، او را فرو انداخت. همه، به اندازه زمان يك فریاد بیشتر به طول نیا انجامید اسیر نیز به پهلو بر زمین خورد. شمشیر بر چهره سوار نشسته بود و گون خود را به او رساند. به او نگریست. صورت و موهای خاکستریش را خون پوشانده بود و شناسایی او امکان نداشت. گون گفت:

- این مرد، زندگی مرا نجات داد. او را می‌شناسید؟

سربازی جواب داد: - فرمانده، او لحظاتی پیش به شهر وارد شد. من ورودش را دیدم. از جاده‌ای که در امتداد ساحل است می‌آمد. پزشکی نزدیک شد و با دیدن جای زخم، گفت: - چیز مهمی نیست. تا هشت روز دیگر مداوا خواهد شد.

مجروح، يك شنل داشت و کمربندی سه رنگ که هفت تیر و يك

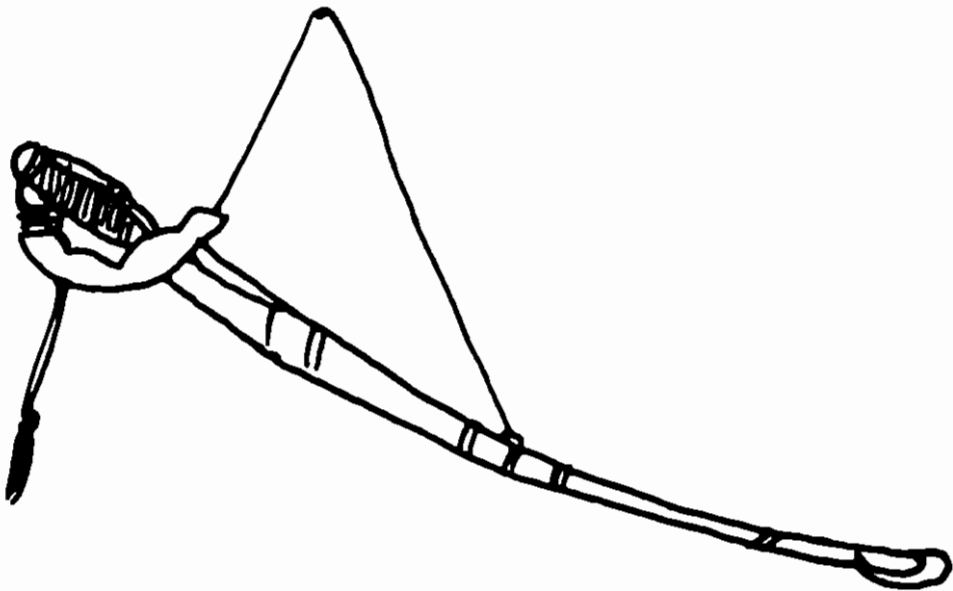
۱. Danse-à-l'ombre

شمشیر به آن متصل بودند. او را خواباندند و لباسهایش را از تنش خارج نمودند. سپس ظرفی از آب تازه آوردند.  
 پزشك، جای زخم را می‌شست و چهره، به تدریج نمایان می‌شد.  
 گون با دقت به او می‌نگریست. گفت:  
 - برگه‌ای همراه او نیست؟



درون یکی از جیب‌هایش، کیف دستی یافتند. آن را بیرون آورده و به گون دادند.  
 «گون»، درون کیف، کاغذی چهارلا یافت. آن را گشود و شروع به خواندن کرد:  
 - همشهری «سیموردن» ....  
 فریاد کشید: - «سیموردن»!

فریاد او چشمان مجروح را گشود.  
 - سیموردن! شما هستید! برای دومین بار، جان مرا نجات دادید!  
 «سیموردن، نگاهش را به گون دوخت. برق شادی در چهره خونینش  
 می درخشید.  
 «گون» در جلوی او، به زانو افتاد و گفت:  
 - استاد من!  
 «سیموردن» جواب داد:  
 - پدرت!





## قطره آب سرد

سالها بود که آنان همدیگر را ندیده بودند. اما همیشه به یکدیگر می‌اندیشیدند. آنها به گونه‌ای با هم برخورد کردند که انگار شب پیش از هم جدا شده بودند.

سیموردن را در اطاقکی بر روی تخت خواباندند. پزشکی از او مراقبت می‌کرد و از همه خواست، مجروح را برای استراحت، تنها بگذارند. سیموردن تنها بود، اما نمی‌خوابید. او، هم از جراحتش تب داشت و هم تب‌دار شادی بود.

او نمی‌خوابید، با این حال گمان می‌کرد خواب می‌بیند.

آیا واقعیت داشت؟ رویای او به حقیقت پیوسته بود. «گون» را که ترك کرد، کودکی بود و حال که از او می‌یافت، مردی شده بود.

گون، مردی درشت اندام شده بود شجاع و مدافع مردم بود. و آن شاگرد، برایش مانند یک فرزند بود. او با چشم خود می‌دید که چگونه او می‌جنگد، در نبرد پیروزی می‌آفریند و چگونه جمهوری، او را در راس ارتشی قرار داده است.

زمانه‌ای بود که هر کس می‌توانست فرمانده‌ای باشد، چرا گون نباشد؟

در همان حال، از میان دری نیمه باز، می‌شنید که در اطاق بزرگ مجاور سخن می‌گویند و از میان صداها، صدای فرزند را شناخت.



گوش فرا داد، صدای پای آمد و سربازی گفت:  
 - فرمانده، این همان مردی است که قصد ضربت زدن به شما را  
 داشت. زمانی که سرگرم آن مجروح بودیم، خود را به درون انباری  
 کشیده بود. او را یافتیم و اکنون اینجا است.  
 «گون» از زندانی پرسید: - زخمی شده‌ای؟

او جواب داد: - برای کشته شدن به دست تو، حالم بسیار هم خوب است.

گون فرمان داد: - این مرد را بستری کنید. مراقبش باشید و درمانش کنید.

- من می‌خواهم بمیرم.

- تو زنده خواهی ماند. تو می‌خواستی به نام پادشاه، جان مرا

بگیری، من به نام جمهوری جانت را به تو باز می‌گردانم.

چشمان «سیموردن» تار شد. او با صدایی اندوهناک فریاد زد:

- او دشمن را می‌بخشد. چگونه ممکن است!؟



## قلبی مجروح

در گوشه‌ای دیگر، فردی که حال او از سیموردن وخیم‌تر بود، با مرگ مبارزه می‌کرد. آن شخص، همان زنی بود که «تلمارك» فقیر در مزرعه «لرب آن به» از درون حوضچه‌ای از خون، نجاتش داده‌بود، جان «میشل فلشارد» هنوز بیش از آنچه «تلمارك» گمان می‌کرد، در خطر بود.

يك گلوله، سینه‌اش را شكافته‌بود و گلوله‌ای دیگر کتف او را، خوشبختانه ریه‌اش آسیب ندیده‌بود. «تلمارك» که اندکی پزشکی می‌دانست، زن مجروح را با گیاهان مداوا می‌کرد. او به تدریج رو به بهبود می‌رفت و استخوانهایش جا می‌افتاد. زخمهای سینه و شانه‌اش نیز التیام می‌یافت پس از چند هفته، می‌توانست به كمك «تلمارك» از منزل خارج شود. او هر از گاهی، زیر درختان در کنار آفتاب می‌نشست.

تلمارك از او چیزی نمی‌دانست، زخم‌های سینه‌اش ایجاب می‌کرد که سکوت کند. او تنها چند کلمه‌ای سخن گفته‌بود و هر بار که برای صحبت، لب می‌گشود «تلمارك» به سکوتش وا می‌داشت.

يك روز صبح، او که کمی نیرو گرفته‌بود، توانست به تنهایی قدم بزند. «تلمارك»، شادمانه به او نگاه می‌کرد. آن پیرمرد خوب، شروع به لبخند زدن کرد و به زن گفت:

- می‌بینید، شما روی پاهایتان ایستاده‌اید. زخمهاتان هم از بین رفته‌اند.

زن جواب داد: - خوب، شما هیچ نمی‌دانید آنها کجا هستند؟

تلمارك پرسید: - چه کسانی؟

- فرزندانم.

کلمه «خوب» که زن در کلام خویش ادا کرد، برای «تلمارك» معانی بسیاری داشت:

«دلیل آنکه از آن روز تا به حال، شما کلمه‌ای از آنان برایم نگفته‌اید، هر بار که لب به سخن گشودم، وادار به سکوت‌م کردید،

ظاهراً می‌ترسید که از آنها صحبت کنم، این است که چیزی ندارید

که از کودکانم برایم بگوئید.» او بارها در حال تب، فرزندان‌ش را به

نام خوانده‌بود و می‌دید که پیرمرد جوابی نمیدهد. با يك مادر،

نمی‌توان به سادگی درباره‌ فرزندان گمشده‌اش سخن گفت. وانگهی

«تلمارك» از آنان هیچ خبری نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این

بود که؛ مادری زخمی شده و او، آن مادر را در حال مرگ، بر زمین

یافته‌بود مادری که سه فرزند داشت، و «مارکی لانتوناك» پس از

دستور تیراندازی به مادر، کودکان‌ش را نیز همراه برده‌بود.

بر سر کودکان چه آمده‌بود؟ آیا هنوز زنده‌بودند؟ او می‌دانست که

آنها دو پسر و يك دختر بچه بودند و دیگر هیچ. مردم منطقه، هرگز

نخواستند بودند که به او چیزی بگویند. از مردی همچون لانتوناك،

صحبتی نمی‌کردند.



نه از «لانتوناك» سخن می گفتند و نه از «تلمارك». روستائیان، او را دوست نمی داشتند و در بین خود می گفتند: «او چرا هر روز به آسمان خیره می شود؟ او چه می کند؟ و تمام روز به چه می اندیشد؟ در این ناحیه که مردم تنها به جنگ می اندیشند خانه ها را به آتش می کشند و یکدیگر را می کشند، این مرد تنها، که کارش گیاه و علف چیدن است، یقیناً خطرناك است. او که پشت بیشه ای پنهان نمی شود و به هیچکس تیراندازی نمی کند، نمی تواند عقل درستی داشته باشد.» رهگذران می گفتند ..... «او دیوانه است.»

پس از کلمات «فرزندان من» که زن گفت، لبخند تلمارك قطع شد و مادر به فکر فرو رفت. به یکباره «تلمارك» را نگریست و دوباره، با کمی عصبانیت فریاد زد: - فرزندان من!

تلمارك، سرش را پائین انداخت. به آن «مارکی لانتوناك» فکر می کرد که یقیناً او به فکر «تلمارك» نبود و حتی دیگر از وجود او بی خبر بود. با خود گفت: «يك ارباب، وقتی در خطر است تو را می شناسد، بعد از آن دیگر نه.»

و از خود پرسید: «خوب، اما چرا من، آن ارباب را نجات دادم؟»

به خودش جواب داد: «چون او يك انسان است.»

او ادامه داد: «آیا در این باره مطمئنم؟» با خود تکرار کرد: «اگر می دانستم!» «اگر می دانستم!»

با این حال، اگر او، «مارکی» را نجات داد، در عوض، آن مادر را هم نجات داده بود. ولی کودکان؟

سرانجام، زن گفت: - اما این گونه نمی ماند.

تلمارك در حالی که انگشتش را بر لب می گذاشت، جواب داد:

- ساکت باشید.

زن ادامه داد: - شما نمی بایست مرا نجات می دادید. بهتر بود که می مردم، چون یقیناً آنها را می دیدم، از جایشان با خبر می شدم. آنها مرا نمی دیدند، اما من در کنارشان بودم. از مردهام شاید کاری بر می آمد.

«تلمارك»، بازوی او را گرفت و گفت: - اینقدر صحبت نکنید، باز

تب می کنید.



زن، تقریباً با خشم پرسید: - چه وقت، می‌توانم بروم؟  
 - اگر مراقب نباشید، هیچوقت. اگر عاقل باشید، فردا.  
 - چه چیزی را عاقل بودن می‌داند؟  
 - اینکه چشم امیدتان به خدا باشد.  
 - خدا! او فرزندان مرا کجا برده‌است؟  
 صدای زن آرام شد. او گفت: - می‌دانید، من نمی‌توانم همین‌طور ساکت بمانم. شما فرزند نداشته‌اید، اما من داشته‌ام. اینها تفاوت می‌کنند. کسی نمی‌تواند دربارهٔ چیزی که نمی‌داند قضاوت کند. بدون کودکانم، من چه هستم؟ می‌خواهم کسی برایم بگوید چرا فرزندان من در کنارم نیستند.  
 شوهر مرا کشته‌اند، به روی من آتش گشوده‌اند، چرا؟ هنوز هم نمی‌دانم.  
 «تلمارك» گفت: - خوب دیگر، خودتان را ناراحت نکنید. الان است که تبتان بالا برود. دیگر حرف نزنید.  
 زن، نگاهی به او کرد و ساکت شد.  
 از آن روز به بعد، دیگر سخن نگفت. او ساعت‌ها همان‌طور می‌نشست و به نظر می‌رسید که دیگر نمی‌خواست چیزی بداند.  
 «تلمارك» با اندوه او را می‌نگریست، اما سکوت می‌کرد زیرا بحث با آن مادر بی‌ثمر بود. با وجود این روزی روبه‌او کرد و گفت:  
 - من پیر هستم و راه رفتن برایم دشوار. پس از يك ربع قدم زدن، زانوانم از راه بردن من امتناع می‌کنند و باید بایستم. اگر این نبود، همراهتان می‌آمدم. شاید هم این ناتوانیم به نفع شماست. من،

برایتان بیشتر، خطرناک خواهد بود تا مفید. در نظر آبی‌ها من یک روستایی و برای روستائیان یک بیگانه‌ام.

«تلمارك» منتظر جواب زن ماند. اما او حتی سرش را بلند نکرد. بعد از آن، کوشید سرگرمش کند. برایش سوزن و نخ فراهم کرد و او به دوختن پرداخت.

چون شروع به کار کرده بود، رو به بهبودی می‌رفت، تا سرانجام نیروی کامل خود را باز یافت و رخت و لباس و کفش‌هایش را وصله کرد.

در حال دوختن، با صدایی آرام آواز می‌خواند و اسم‌هایی را صدا می‌زد. بی‌شك، نام فرزنداناش را می‌برد، آنقدر آهسته که «تلمارك» نمی‌فهمید. به ناگاه ایستاد و گوش به آواز پرندگان داد. گویی برای او خبرهایی داشتند.

لبانش تکان می‌خورد اما حرفی نمی‌زد. سپس کیسه‌ای تهیه کرد و آن را از میوه پر نمود.

سحرگاه، «تلمارك» او را دید که برمی‌خاست. از او پرسید:  
- کجا می‌روید؟

زن جواب داد: - می‌روم آنها را بیابم.  
«تلمارك»، مانع رفتن او نشد.

(الف) - بریتانی یا همان بریتانیا به لفظ فرانسه، bretagne (بروتاین) گفته می‌شود.

این ایالت، از سال ۱۴۹۱ میلادی، زمانی که دوشس «آنابروتاین» به همسری شارل هشتم پادشاه فرانسه درآمد، ضمیمه خاک فرانسه شد. این ایالت غربی فرانسه در نزدیکی دریای مانش است و هم مرز انگلستان می‌باشد.

(ب) - «وانده» نیز از ایالت‌های غربی فرانسه و مجاور بریتانی است. «Vendée» و جنگی که در آنجا در گرفت، به نبرد وانده معروف است.

(ج) - در نظر آن زن، فرانسه جدای از ایالت بریتانی است و بیشتر، منظور او پاریس است.

(د) - گلامبر، مأمور مخفی جمهوری خواهان در بین افراد سلطنت طلب می‌باشد.

(ه) - اعیان و اشراف آن منطقه، معمولاً یکدیگر را پسرعمو می‌خواندند که گاهی البته خویشاوند یکدیگر نیز بودند.

(و) - فرانسوا شارت (۱۷۹۶ - ۱۷۶۲) یکی از سران «وانده» بود.

(ز) - کوه «سن میشل» در حقیقت صخره بزرگی در میان آب بود که گاهی آب از پیرامونش کنار می‌رفت و زمانی هم، گرداگرد آن را می‌گرفت. فرانسویان بیش از هزار سال قبل بر روی آن صخره، يك قلعه مستحکم و کلیسایی زیبا بنا کرده بودند.

(ح) - تیترا این فصل، نبرد بریتانی و فرانسه می‌باشد که منظور از آن همان نبرد بین سلطنت طلبان ساکن (بریتانی و وانده) و جمهوری خواهان اعزامی از پاریس می‌باشد.



